

مفروح القلوب مستغان خجانه محبت كلام لاجواب

موسوم بہ

خجانه گلاب

۱۸ ۱۳

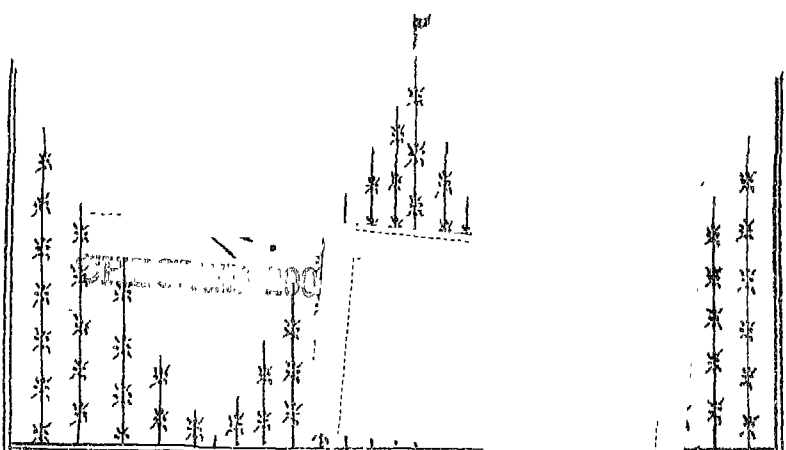
یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت مولانا مولوی
سید غلام دستگیر صاحب نقشبند صاحب تخلص عاجز

در مطبع نسیم الکریم حیدرآباد دکن طبع کر دے



رویف | بسم الله الرحمن الرحيم | الف

<p>راجح بسوکت زهر سوئناے ما مطلوب ما توئی و توئی مدعاے ما جز تو دگر کدام بود ما سواے ما ورنه فضای عرش برین بود جا ما آورده سوے بنگده حرمی بود ما از حدیست عالم تقید یای ما بس کی توئی ز دیرو حرمی شتا ما ما را بود حیات ابد در فناے ما</p>	<p>ای ابتدای ما ز تو هم انتهاے ما از کعبه و کشت نذریم مطیبه جز ما دگر کدام بود ما سواے تو افتاده ایم باز فکس بر خصیض خاک ما عا کفان کعبه اخلاص بوده ایم ای پناهنده طاق پرده از یک قدم از غافلان سجد و تمانه کار نیست ای حضرتیت حاجت آب بقا تو</p>
---	--

ما گوهران بحر محیط تقدسیم

عاجزه کراست دانش قدر و بها ما

جان و دم فدای تو ای تنجایی ما
کردی میان گلشن اسلام جایی ما
ای باعث وجود و عالم سزای ما
وصفت نموده است بقرآن خدای ما
مقبول بارگاه شود گرد لای ما
باشد حدیث لعل لبث جانفزای ما
نعم البدل بجنّت ما وی سرای ما
ضمیم با هوای خلد برین کن هوای ما

راهی بسوسه خلد کشادی برای ما
ما را ز قید کفر برآورده از کرم
در وصف تو سرانجه بگویم غیر شرک
شناها ترا بدست ما احتیاج نیست
سایم ما کلاه تافخر با آسمان
گرد و بند کمر مهر خست نور دل فرزون
غم چیست که سرا به جهان ترا گذشتیم
گر میردی بگو چه جانان نسیم صح

عاجزه ز آفتاب قیامت هراس نیست
بفرق است ابر کرم پیشوای ما

بعد نبی چهار شده مقتدای ما
این چار ناگذیر شدند از برای ما
دارد چهار تیر اعظم سراسر ما
داریم چار رهبر و هم پیشوای ما

از چهار رکن است قیام سرای ما
ترکیب با تمام که از چار عنصر است
بر خاک ما چه منشور امکان ظلمت است
ما از فریب نفس چنان آه کم گنیم

<p>داده فروغ خانہ دین را خدا سی ما او برگزید چار کس این رہنما سے ما</p>	<p>از صد عدل و شرم شجاعت که چار اند حق برگزید ذات رسول کریم را</p>
<p>عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر چار ند بهر شستی ما نا خدا سے ما</p>	
<p>باری بکن منور روز سپاه مارا بنواز از نگاہ ہے این کمترین گدارا تا کے بغم پسندی مشتاق بنوارا شوغم کہ غرض دار و در حضرت خدا را با صد نیاز گویم حال دلم صبارا کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا</p>	<p>برکش نقاب از رخ ای شاید دل آرا تو باد شاه عالی من کمترین گدا ایم از آتش جدائی چون شمع در گدا ایم نے زہرہ جہنومی نے طاقت صہومی باشد کہ در رساند در بار گم سحر گم مارا چه قدر باشد در در گم تو شاہا</p>
<p>عاجز شکستہ پامست از یار خود جدا لازم برو فقدا سے دوستان شمارا</p>	
<p>آتش بزند شعلہ رویت چمنے را خوبان بگدارند ز سر کبر و منی را اگر گوش کند گل ز دہانت سخنے را</p>	<p>زلف تو پریشان بکند لب سخنے را باشد کہ بینند اگر جلوہ حسنت چون عجب و دستہ و گربار ز خجالت</p>

از شوق در بلبل و گل پیرهنی را	شوخم چو سیاید به چمن چاک گریبان
گر دست و در استیم چون دل عاجز جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را	
در آب صاف جلوه بده آفتاب را بر دار ساقیا بخدا این حجاب را ای پیر میفروشش بیا آفتاب را هرگز نمئی خرد بجو این سراب را خواهد ز مرغ جان دل ما کباب را مست نگاه یار نخواهد شراب را	برکش ز روئے شاه گلگون نقابا تا که بود میان من و دخت از حجاب مردم ز سر و مهری پر خستم شمار زاهد گذارد قلمع که اهل دل خون می خورد بجایه می نشین باشد دلش مدام پراز باوه سرور
	خواهی که در دو کون ترا آب رو بود عاجز بموس خاک در بو تراب را
کی شود آبا دیار ب این دل و پیرانها شهر از فرزانشان و پیرانه از دیوانها روز شب مشتاق جانان هست میخانها هر کسند آراذگان از باوها پیمانها	هر کجا از سهرابی آباد کردی خانها خانه گردون و زانچم بحر و کان از لعل و در عابدان مسجد و نشین وزاهدان در خانها و اندکان گنگوئی و سوادیه و آس

<p>صاحب دل کعبه جوید بیدلان بختاها را از پی سحری بجزای این همه پرواها دامها پنهان کنند این قوم زیر دانه سینکند اهل خرد پر سیز از بیگانه عاشقی گو گوش سازد نغمه مستاها</p>	<p>از پی مستوق یکتا این همه بگامهاست در شبستان وجود از نوزش عشق و خون کی خورد و انا فریب خال و خط و لیران تا تو باشی با یگانه باش ای دل تنفس باشند کس صد آعود و چنگ و بر ببط</p>
<p>عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانه</p>	
<p>چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را ز نهار من از دل ندم عشق تبان را از سودن شمشیر چه سود است فسان را گم کرده براه عدم نام و نشان را این باز مگر صید کند ظایر جان را در راه تو بس باخته ام تاب و توان را</p>	<p>روشن گم از سوز دل خویش بیان را آینه شود سنگ چو شد رفیع که در از اهل هنر سنگ دلان بهره نیابند عزیت که در یاد و بان و کمر او از جمله وجودم بدلم هست نگاهش دشوار کون است مرا تا تو رسیدن</p>
<p>عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است ناچار ازین راه دلم تافت عنان را</p>	

<p>مده چون شمع در سیلاب اسکم هستی مارا بلی خوشتر بود بهنگام باران دود و دهبهارا بکن روشن به بزم می ستان شمع مینارا مگر خواهد شوخی بوسدان نگین کف پارا مسلم سحر غنا گو شه گیری شد مسیحا را معلق بدم از صبح بنا گو ششش تریارا چه حاصل گر بگیرد تنگ در برفش دبیارا</p>	<p>لکن رسوا بچوش گریه ام حتی شوم در یارا به گریه یورسه لعل لبش کیفیتے دارو خرد تا یک نقد عیش کم گردید ای ساقی ندانم ایقدر چون برق آتش زیر پا دار شدی مشهور در اعجاز زبان شی به بین محالیت نه تنها ماه تابانست قرب شام زلفا و بجز بدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز</p>
<p>کلام خوب ستغینت از وصف کسان عاجز نباشد حاجت مشاطه هرگز روسے زیارا</p>	
<p>انداخت جمالت ز نظر من پری را پرسد که درین عهد نسیم سحری را گل نیز گلبرگ تررت یافت تری را از خال تو شوریت بسر فتنه گری را</p>	<p>آموخت خرام تو روش کبک در می را کرد و بهوایت دل پر غنچه شکفته از آب لب لعل تو شد لاله سیراب سوزیت ز تاب رخ تو در دل محشر</p>
<p>بس شعله ز ند سینه عاجز که نشاند جز آب لب لعل تو سوز جگری را</p>	

<p>غنچه هم از دهنش بادل تنگست اینجا چرخ گشته بدورت که چه رنگست اینجا حلقه زلف مگر کام نهنگست اینجا خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا ببل آواره و گل خسته زنگست اینجا بهر پروازی روحش چه درنگست اینجا</p>	<p>لاله و گل زلفت باخته رنگست اینجا کار با میکند این گردش چشمت ساقی عارضت چشمه خنست و زلفت چوننگ خط و لب چشمه جوان و هجوم عشاق رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو شوق دیدار تو شد سدرش و رنه بگو</p>
--	--

<p>عاجز ما تو دل عاشق و صابر داری تو جاب میرت که بهم شیشه و سنگست اینجا</p>	
--	--

<p>سر کشیدن ز سر تیغ تو تنگست اینجا بازای شوخ بقلم چه درنگست اینجا خاطر یار مگر سیب در رنگست اینجا که بهر کام نفس باخته رنگست اینجا مرد از سخنی زه پاست اینگست اینجا نام از جبر تو ای جبرخ تنگست اینجا</p>	<p>نه ترا صلح نه ما را سر جنگست اینجا تیغ ابرو تو موجود گلویم حاضر گاه صلح بکند گاه جنگ آید پیش نیست آسان ره عشق ای افاضل بگذر هر نفس آتش و هر کام بود ریگه روان نه مراد عمل نانی نه مراد سیر و پی</p>
---	---

<p>عاجز از کوه زلفت ربانی شکل</p>	
-----------------------------------	--

پنج دریچ ره تیره و تنگ است اینجا

فکر ارباب سخن پای به تنگ است اینجا
 جای قلبت مگر موقع جنگ است اینجا
 که بهر سو برشش تیر و فذنگ است اینجا
 خانه شش دار که گرداب و نهنگ است اینجا
 کره ارفض کم از نقطه تنگ است اینجا
 بگذرا ز خشک فلک کان خزانگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا
 مدعی کو که به میدان سخن آید پیش
 کو دلیری که درین راه حینت راند
 بحر پر جوشش دران راه زموی بار یک
 ای سبک سیر که در داسره گردش تو
 به بیاض سحر آجلوه خورشید نما

روزم بگذار سوی بزم میا ای عاجز
 جام رساقی وی و مطرب و جنگ است اینجا

ایشش بگندی ز دریا مرا
 مگر ناله ام کرد رسوا مرا
 لب لعل تو کرد سپید مرا
 بشد خواب از دیده شهیار مرا
 ناید حال تو پر جبا مرا
 بده ساقیا جام صیب مرا

به گویم نمودی کف پا مرا
 بدل راز عشقت نهان کوشتم
 بفسک و بانگ شدم در عدم
 بسودا سے زلف پریشان تو
 همه عالم آینه حسن است
 کنون نیست عقل و حواسم بجا

<p>شود عا جرت مست دیدار تو همین است یارب ثنا مرا</p>	
<p>قدت در باغ جان سرو چه سرو و سرو و سرو بود خال خیرت نقتنه چه نقتنه نقتنه فردا چه خرم خرم و دلکش چه دلکش و دلکش زیبا چه بنهد و بنهد و کسش چه کسش آتش ترسا چه پی چشم چه چون زگرس چه زگرس زگرس شهلا چه لولو لولو لوی لاله چه لاله لاله حمرا چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسنت حسنت چه لبر لبر خوشرو چه خوشرو خوشرو و کتیا</p>	<p>خوش شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا لبت سیر لیراج چه پراح راج روح افزا شگفته رو تو گلشن چه گلشن گلشن خرم عذار و زلف مشکینت مثال آتش هندو کنی بدوش عالم را تو از یک گردش ششمت در نشان عارض و دندان بود چون لاله دلولو بدار الملک محب بی شهنشانی بصد خوبی بهر سو دید و اگر دم ندیدیم چون تو کس لبر</p>
<p>فدای جلوانازت بود جان و دل عا جرت چه عا جرت عا جرت عاشق چه عاشق عاشق شهیدا</p>	
<p>خودم به جگر چه تیر تنها ستم سببان اسیر تنها هر سو بدوم حقیقیر تنها</p>	<p>چون بنگشم نصیر تنها این طرفه که کشته به تعلق صد کوه بلا گرفت بر سر</p>

<p>جان نهم شده ناگزیر تنها</p>	<p>در راه کسیکه عقل و دین منت</p>
<p>من عاجز بجز غنچه غنچه</p> <p>گشتم بهمان شهر تنها</p>	
<p>ساده لوحم نه مرار پونه رنگ است اینجا دلم از دست تو بسیار به تنگ است اینجا حیف چشم همه در کام نهنگ است اینجا خون نگریم چرا شیشه لبناک است اینجا رود بر خیزنه این وقت درنگت اینجا گام بر دار بسی پیل و پلنگ است اینجا</p>	<p>ای فلک کوش جنگ از سر جنگ است اینجا کوی سبقت بدبری بگر که نذارم سر جنگ عمر فرسودیا سود دسم خاطر ما دل ما نازک و این حادثه با و ای شبت تاریک سیاهان بکمین ای غافل کاروان رفت و جرس نیز بزوبانگ حیل</p>
<p>گر چه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز که دلت یایل این سبب دورنگت اینجا</p>	
<p>آتش از آتش و بادش همه تنگ است اینجا نه عرض نام و نشان هست تنگت اینجا و ز پیش هم بصد پله در رنگ است اینجا اشهب نیز قدم چون نرنگ است اینجا</p>	<p>عشق بچریت که خوش ز نهنگ است اینجا اشنایش بدت تیر ملامت باشد کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل دل گذارند درین بنیسه بسی شیر دلان</p>

<p>جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا فارغ از فکر جهانند نه ننگست اینجا</p>	<p>دل دیوانه نشو بند به بند الفت جرعه نوشان می مصطبه عشق مدام</p>
<p>مطلب زاهد و زندان خرابات یکسیت عاجز با بجهالت همه جنگ است اینجا</p>	
<p>گردشتی از سرخونم ز خون ترسیده گویا و فایا میکنی با من جفا با دیده گویا بزاران نهار از وقت به بستر حیدر گویا چنان با من شدی همان چنان چیده گویا زیر آشنائی ما ز من گردیده گویا بمیزان وفا ای چنان مرا سنجیده گویا</p>	<p>مگر ز دیده پر شستی مرا نادیده گویا کنونی میکند کس که بنید جور از گردون شبان یاد کل ویت نیاید خواب در چشم سز زلف تو سپیدم تو قصه بیان در تنی مندی روی دل بردی گشتی یک سخن با من نمانی لطف با من تو با این تند می شوخی</p>
<p>نیاری بر زبان حرفی بخور و صفایتان عاجز چنان در ذکرشان محوی بدل گردیده گویا</p>	
<p>یاری باید و اختیار نباید ما را غیر آن جلوه دلداری نباید ما را جز لب اهل شکر بار نباید ما را</p>	<p>ای که جز عشق و کار نیاید ما را نه تنهای بهشت و نه سر حور و قصور نه سر کور و تسلیم نه آب حیوان</p>

<p>از زو سیم و گهر کار نباید مارا غیر آن شربت دیدار نباید مارا گل نباید غمبش خار نباید مارا چه کنیم این همه بی یار نباید مارا بچکس یار و مددگار نباید مارا</p>	<p>بخ زرد دل پر درد و در اشک است با که مشتاق جا لیم از آن حضرت دوست و عده وصل کند یار و وعید فرقت مطرب و جام و صراحی گل دل ساقی ما به باز و سبب محبت بدر دوست سیم</p>
<p>چون با خفای غم دوست موکد هستیم عاجز ما سهر اظہار نباید مارا</p>	
<p>بہ جرم عالمی بگشاید معذرت کجا منت نند بفرق دو عالم دیت کجا ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا یارم مرا معامله آخرت کجا درویش را بہ باگشش منزلت کجا امید و ہم طاعت و محبت کجا یاران نظر کنی در مصلحت کجا یارب کجا رویم ره مغفرت کجا</p>	<p>ای ترک چشم مست ترا حمت کجا از یک گاہ ناز کند قتل بہ دریغ طوفان مرگ خواست بہر سوز چشم یار از لطف و قہر سیکند و زندہ می کند شایان بخاک رگدزش فرق خود نهند آن بے وفا با بل و فاسیکند جفا یارم پئے ستیز و مرا سربخاک عجز گرا چین مواخذہ از مشت خاک است</p>

ای بے نیاز لطف کجا مویست کجا	گر سیدی بطاعت با جنت نسیم
	از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر بر جای نیست صورت کس ما بیت کجا
<p>با خیر میکند نوشتش سوی نشید اعیان ما باطن جمله اش مملو بزهر جان گرانی ما بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ما مگر ما بمن کند گردون دون زور آزایی ما ندید از دلبران گاهی کسی خیر کج ادائی ما نماید حال مشکینت هزاران فتنه زائی ما چنین هم کاست همچو ماه نواز جیبیائی ما بیک جام محبت میفرود شتم پارسائی ما که از شاه بی بود خوشتر کبوی تو گدائی ما</p>	<p>مذاق انگبین ارد در اول آشنائیها بظاہر آب حیوان بنماید چشمه الفت بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم گهی دل شکنند گاهی جگر خون میکنند بار مرا اگر هست می پرستی گویم فاش تر جانان پریشان میکند زلف تو صد با خاطر مجموع نه تنها فاستم خم شد باید طاق ابرویت بده نقد وفا جانا اگر دین دلم خواهی که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل</p>
	نمی از زدی باز ارد فاکبر وریا عاجز وصال یار گر خواهی را کن خود نائیها
جانیکه تویی رونق مهتاب کجا	در محفل تو بر رخ شمع آب کجا

<p>نظاره رویت چه کند تاب کجا کیفیت لعلت ہی ناب کجا ای گریه من صورت سیلاب کجا</p>		<p>دزدیده نگه میرود از بام تو نوشید جان بخش دوستی دهد آب لب تو باری برسم تا بدر یار ز فضیلت</p>
	<p>بستم بدل احرام حریم در دوست عاجز چه کنم مایه واسباب کجا</p>	
<p>ای سرور و نشان باد ملک لسلطان ما ای قیصر فاقان ما شاهنشیه دوران ما سر تابا اظهار حق ای آیه قرآن ما دادی می خوشی نه جمل سر شید زان جان ما بالدستم از خوی تو شاخ گل خندان ما ای خضره عیسی نفس از تو بود در جان ما</p>		<p>ای جان با جانان دین دل ایمان ما خسرتونی دارا تونی مهر جهان آرا تونی ایینه انوار حق گنجینه اسرار حق ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل دل شکفت از رو تو جان میدد از بوی تو رنه حاجت مرا نه از مسیم التجا</p>
	<p>ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کج خفا شدا ز نگاه فیض تو خوش عزت خوش شان ما</p>	
<p>نے خضیه یار سب بل آشکارا آن ماه جوید از من کسار</p>		<p>دل برد از من آن ماه پارا از فرط شوقش در بر کشم من</p>

<p>آنجا گذر نیست باد صبارا از من شمار و حرف خطارا برداشتم چون دست دعا را بین طرف عارض زلف و تارا زنار کافر تسبیح مارا دارد اثر باد در سنگ خارا هر چند کردم باو سے مدارا</p>	<p>قاصد چه باید در کوی او ره از خود ندیده راه صوابے با من دعا کرد از دلفریبی کافر چه داند قدر مسلمان بشکست مستی از چیره دستی سوز درون و آه بروغم لیکن نگردد در ام آن جفا جو</p>	
	<p>تا کے بزیر تیغ جفایت بر حال عاجز لطفے خدا را</p>	
<p>بصد جهد از بروز آرزو شبها قیامت میکند بر پا غضبها بناشد لطف و قہرش را سبها ہزاران منت و صد با طریبا طیش را میشود مانع ادبها کند ترکان او در دل نقبها</p>	<p>ندارد سود بے مہرش طلبها کشاید جہتتش در ہامی جنت چو طبعش بے نیاز و لا اہلیت بزیر تیغ نازش عاشقان را طپد چون بھلش پیش نگاہش زند چشم سیاہش راہ بندیش</p>	

<p>کہ از لعل لبش چہ نیم طبیب کہ در وصفش کشاید زخم لبہا منزہ از حسبہا و ز نسبہا</p>	<p>میر کے شود آنروز یارب ہزاران آفرین بر ضرب تیغش نمایان عشق اور در ہر لبہا سے</p>	
	<p>کہے مجنون کہے فریاد و و املق کہے عاجز بشید ایش لقبہا</p>	
<p>و سے ہوے تو زندگانی ہا وزد و چشم تو نا تو انی ہا زود آ وقت مہربانی ہا از من از گریہ گل نشانی ہا بس آمد شب جوانی ہا دارم از عشق تو نشانی ہا نشان شرح آن زبانی ہا آورد بر دم گراسنے ہا</p>	<p>اے بروے تو شادمانی ہا از لب لعل تو تو انانے جان بلب آدم نے آئی از تو از خندہ شکر افشانی صبح پیری کنون نمایان شد روے زرد آہ سرد ناکہ زار شوق در نامہ ام نے گنجد زندگی بے وصال تو جانان</p>	
	<p>کردہ پانمال بعد مرگ خاک عاجز چہ قدر دانی ہا</p>	

<p>زرد و آه من ابر سیاهی کرده ام پیدا چو آینه ز سر تا پا نکا سه کرده ام پیدا چو زره سو آن خورشید را هی کرده ام پیدا بسان کهر با چون رنگ کاهی کرده ام پیدا به ناز و غمزه و شوه سپاهی کرده ام پیدا بیابین در شب تار یک ماهی کرده ام پیدا</p>	<p>زرد زلف مشکین تو آه سه کرده ام پیدا پی نظاره حسن جمالت ای بت خودین عجب بود دم از نور فیض او شود روزی رباید که وجودم جلوه حسن تو جا دارد بکبران ازین گوید پی تاراج ملک دین ز رخ کیس نموده زلف مشکین یار گوید</p>
	<p>ز خون ناختن عاجز چنان شکر شود قائل که از و دردم پیش گراهی کرده ام پیدا</p>
<p>سازد چه وفا نقش و نگار سر را هی شد زلف سیاهت شب تار سر را هی وار و چه تھا همجت یار سر را هی لذت نبرد پد بوس کنار سر را هی</p>	<p>دل بسته شاید به بهار سر را هی جسم دل گم گشته بنور رخ خوبت بر خسته باید دلت از لعبت دنیا گر طالب عیشی بطلب گوشه عزلت</p>
	<p>که زنده شود گاه بسیر و دل عاجز در یاد تو چون شمع بر آبر سر را هی</p>
<p>وز باد لعل لبت سرست و شادان کن مرا</p>	<p>بر خوان صلیبت ای بری یکروز همان کن مرا</p>

<p>ای شمع آتش زین من و ناز قربان کن مرا بناهای دلستان جان دادن آسان کن مرا از سایه زلف سیه بر فرق دامان کن مرا چون گلن باد لطف خود دلش افخندان کن مرا باشن این ای جانمن یکدم سیلان کن مرا</p>	<p>گردم بگرد قامت پروانه آسادم بدم در چاه غم افتاده ام ببردگ خود آماده ام آمد ز جور این تان دل در پناه زلف تو بماند غمچه تنگ من تا که ز تو ای سنگدل بلفس آساخت زن برقع ز رویت بکن</p>
<p>استاده عاجز بردت امید دارم حمت در خانه آید یار و دای دوست فرمان کن مرا</p>	
<p>روایت الباء</p>	
<p>عبدی آنچه آفتاب بروی خوشتر نقاب یار ای که گیت سو تو بنمید بلا حجاب حسن تو از جریده عالم شد انتخاب ابر و دلگشای تو منقح فتح باب کما فر کند ز زلف و خط و خات احتجاب خوش قسمتم جمال تو بهیم اگر سخواب از آتش فراق تو جانهای ما کباب</p>	<p>ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب بر پر تو جمال تو تاب نگاه نیست مجدوم هست مثل نظیر تو درد و کون تیر نگاه تیز تو همفای بت شکن در دل و سیم جاس خط سر نوشت و دین ترا بشیم سر کون کرا نصیب آبی ز عین حمت تو در گلو نبریز</p>

از فرط گریه آب از فرق شان گذشت کوه و قار و کان و فاجعه مستی	هستند عاشقان تو چون باسین در آب پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب
--	---

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم عالم تمام نکتته ذوات تو چون کتاب	
---	--

اندام خفته یا بیدارم شب پس از چندین دعا بایستی سحرگاه شب معراج گویم یا شب قدر خداوند از چشمم بدنگهدار دل از شادی نمی گنجد بجامه منور گشت زان ماه شب افروز	که دارم صحبت با یارم امشب بسجده افتد بر آمد کارم امشب که شد در بزم جانان بارم امشب که یارم شد بت عیارم امشب چه وقت نورم و خوش دارم امشب دل جان و در و دیوارم امشب
--	--

ازان ماه جهان افروز عاجز چه گویم مطلع انوارم امشب	
--	--

باز است بر دم در سفیض از دعا شب ای دل چه گویم از تو قدر و بهایش ماند گل شکفته شود غنچه بر دم	رویم سفید همچو سحر از بکاس شب در دیده با صاف دلان است جامی شب از خنده با صبحی دوز گریه ای شب
--	--

<p>تأثیر دیگر است و لا از برای شب یارب دراز ساز تو طول بهای شب ای زلف یار من بنهم سر بای شب جز آه و ناله نیست دیگر شنا شب خوش هست بهر پوشش عصیان قیام شب مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب کم از ضیای روز نباشد ضیای شب در ابتدای شب چه در انتهای شب از آه صبوحی و از ناله های شب</p>	<p>هر چند روز نیز کند کار شب مگر از این شب بدولت و صلت رسیده ام پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو بر کس بروز بهرم و بهر از می شود هر یک لباس زیب تن هر یکی بود تا روز حشر هم نکند آرزو سے روز روشن درون اهل دل از فیض او بود چون زلف یار نگفت غنمش برابر است و اما آن آرزو دست پر از گوهر مراد</p>
<p>عاجز بنیاد که شاه و کده از ره نیاز سر می بند برورد دولت سرایشی</p>	
<p>چو دندان دلکش و جان فرال لب پئے اجیای ما هم بر کش لب بیانه بر لبم ای جان مال لب با هم چشمه آب بقال لب</p>	<p>گهر دندان و لعل سبب به لب به لبهامی کنی اجیای عالم بشوق لعل تو جان بر لب آمد تراستی خضر عین آسب حیوان</p>

<p>که میدارم چنین حاجت روالب مکن هرگز بدشنام آشنالاب نمی جنید ترا اگر از جبالب خوشالاب جنجالب مرجبالب</p>	<p>سوال بوسلام جانان ادا کن به بدنامی کشد کار تو آشنه بقتل با مکن ز ابرو اشاره لبه کو هست جان بخشش دو عالم</p>
--	---

چه میپرسی حدیث عشق حاجتر
 نمی سازد بیان هر ماجرالاب

<p>برنگ خورمه تاست امشب طلوع مه شامست امشب مه کامل لب باست امشب کشاده هر طرف داست امشب شکار کور بهر است امشب به پهلویم دلارام است امشب لبم سوخته در کامت امشب خراب و خمسته بدنامت امشب</p>	<p>ز نور باده پر جااست امشب بر آمد یارم اول شب ز خانه ز خجلمت مهر بنیان در زمین شد ز زلف یار صید دلباس نموده پیش صید کور بهسرام کجا آرام بخاطر ملک جم را وادام از لب لعل شکر بار به بر منت هر که شدای شوخ بدست</p>
---	---

چه بچند سر ز حکمت ای جفا جو

که تا خرنده بے دست مشب

بشند تو خرن من کس نیست مشب
 که در خانه ام چو کس نیست مشب
 که در راه تو خار و خن نیست مشب
 که بزم رقیب و حسن نیست مشب
 که از دیر با گنجه بر من نیست مشب
 مرا فرستی یک نفس نیست مشب
 برین شوق گوید که بس نیست مشب
 خیال دگر پیش و پس نیست مشب

بجز آب لولت هر س نیست مشب
 بیا زود بنشین به بیلویم ای جان
 بیا در حریم و لم پا بر من
 بده پوسته زان لب جانفرایت
 چه شد کاروان سرشکم آبی
 نهم گوشش چون بر کلام تو واعظ
 کشم ساغر با دوه ناب پیسم
 مرا کار هر دم به بوسه کن که نیست

منم تا چیزی از مند خویت ظالم
 به صلات مرا دست من نیست مشب

دار و دنیا را بر بگذر دست بر سر آفتاب
 کمتر ز زره بلکه از ان کمتر آفتاب
 گرد و زکس روی تو هر اختر آفتاب
 آید نظریه پیش رخت افکار آفتاب

از سر نهی جناک درت افتر آفتاب
 در پیشگاه حسن تو ای زینک جوین
 در شب اگر ز چهره انور کشتی آفتاب
 سازد چه بهری بجال تو مشتری

<p>با آفتاب غنبر و با غنبر آفتاب دارد بر نور سحر چادر آفتاب</p>	<p>ای زلف و عارض تو بهم نسیب است گل مهر را شد از تو جامه بشکین شب عطا</p>
<p>عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان گردید کیمیا صفت وزر گر آفتاب</p>	
<p>خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب از کین کشد ز قوس قرخ خنجر آفتاب بر رو کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب از خون دیده هست شفق گستر آفتاب عاجز همیشه مضطرب و مضطرب آفتاب</p>	<p>سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب بهر شگاف سینه اعدا و اهل بیت بر شام همچو پیکر کعبه در غم حسین هر صبحدم بیا و شهیدان کر بلا پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو از بیکه خورد خون بنم آل مصطفی از نیم انتقام ستم دیدگان چسب</p>
<p>جام بطرف حریم خانه تست هر کجا از قدم نشانه تست بر لب هر سیکه خانه تست اندرون آگه خانه خانه تست</p>	<p>دل با حرام آستانه تست بیکم سجده از سر اخلاص حمله ذرات خلق را و پدم چند باشی برون چو بیگانه</p>

<p>شور انگیز کین زمانه تست از خط و خال دام و دانه تست سینه ام چاک همچو شانه تست هر که با صدق دل همچو تست</p>	<p>عهد لیلی گذشت و هم شیرین پس صید دل خرد مندان دل پریشان چو زلف مشکینت میشود از دو کون بیگانه</p>
<p>عاجزت را که هست جذبه عشق از عنایات بیکرانه تست</p>	
<p>از محرابان پرده عصمت حجاب چیست در حیرتیم که این همه نقش بر آب چیست جایی که جلوه کرد حریت آفتاب چیست شدت دوازده ماهم که خواب چیست دیگر مرا با تشم و زخ عذاب چیست ای شیخ باز بر من بیدل عتاب چیست زین به بنیم عشق شراب و کباب چیست واعظ ز ما بروزیامت حساب چیست</p>	<p>حسن تو هست شهره عالم نقاب چیست چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار دارد چه قدر و رو پری ماه و مشتری سبها گذشته است با نجم شماریم سوز دلم با تش عشق تو روز و شب جان شد نار راه تو دل هم بکار تو مار اول برشته ترا لعل جان فرا ما جز خیال و ست نداریم هیچ کار</p>
<p>جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف</p>	

جانا براسے کشتن عاخر شباب صیت	
<p>بریا کبوی یار چه شور قیامت است جان بر چنان شوم که بیک جان رفیق است در هر قدم براه محبت صد آفت است این بجز ترسناک نه جان سلامت است با من چه خضرا پی رخسار حاجت است یادت بجزیرم که مرا این چه حالت است گر هر دو جاگت چه جای ملائت است</p>	<p>بالا سے بام جلوہ گر آن سرو قامت است خالت چو فتنہ زلف بلا قد قیامت است استان کار عشق بود ای دل فصول گردا لب سحر و جوش و ملامت بہر مقام آن کی بخت در قدم ساقی ازل از من نفور گبر و مسلمانست محترز گا ہی بکعبہ گاہ بہ بختی نہ میروم</p>
<p>از آسب انفعال شود عاخر خم سیند هر حرف نامہ ام کہ صد پایند اسب است</p>	
<p>کہ مریدان چندی بجز عبا بی نیست کہ ام مردم پیشیکہ غرق آبی نیست بہ تنگ نماند تا آب آغابی نیست نمود بستی و سووم جز سرابی نیست کہ منب خواب بخرد دیدہ خوابی نیست</p>	<p>خیال شروت دنیا بغیر خوابی نیست زیل اشک درین خانه خواب آباد گذشت عمر شب تار با زشت روشن صوفریب چنین چشمہ غبار انگیز ز نیم خوابی ستانہ زگمش ایاست</p>

<p>چو آب لعل لب گلرغان شرابی نیست چه لطف باده که پیدار که سجای نیست که آب تیغ تر از رنگ اضطرابی نیست چنان برینخت در اشک کان جانی نیست بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست</p>	<p>چه وصف اشتر به خلد می کنی ز ابد اگر چه ساقی مهر و در گلشن لب جوست شهید ناز نگاهت نمی رود از جا بیا گوهر و ندان سحاب دیده من بساط مخمل مستجاب خواجگام بود</p>
<p>درین زمین غزل عاقرست زور آور چو رستی که ببهند خودش جوای نیست</p>	
<p>جان و دل من همچو درم در کفم نیست چون لاله پراز داغ دلم در کفم نیست من میدیمت دولت جم در کفم نیست این نامه ام ای نامه برم در کفم نیست</p>	<p>ای در عشق تو سرم در کفم اینست یک لحظه ز خاطر نروید یاد تو هرگز ای قاصد باز و بیاری خبر دوست تا چند توقف که بری سوکے دلارام</p>
<p>این عاقر بیدل چه کند شرح عشق گرشته بهشق تو قلم در کفم اینست</p>	
<p>ببرو تیو چون زخم جگر موت جاست باشد که کار من پروانه تاست</p>	<p>بے لعل لب باده گلرنگ حراست زینگونه چه در پرده بود شمع جهالت</p>

<p>هم مهر ترا خادم و هم ماه غلام است ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکجاست زرگس بچمن چشم برآه تو دوام است آسان ره میخانه و سه نیزمدام است</p>	<p>پیشیت که کند دعوی حسن ای شنه خوبان بر باد دهد جان و بدل منیزند آتش ده پوزه که زجره زمیخانه چشمیت سویم نگه و گر نگرم پیر خراباست</p>
---	---

عاجز بنود طالب این نشه دنیا
مقصود دوشش جرعه از کاس کراست

<p>یعنی که شکار آمد و رفت افسوس که یار آمد و رفت در خانه شکار آمد و رفت آن لاله عذار آمد و رفت در دل که قرار آمد و رفت مانند غبار آمد و رفت این خرچچه کار آمد و رفت بهر چه حمار آمد و رفت</p>	<p>در دست بهار آمد و رفت من بر سر وقت او نبودم بختم نه نمود یاری من زرگس صفت انتظار بردم یک لحظه بلذت و مصاش در بزم صفار قیب ناگاه تا حال دلم به پیچ و تاب است یارم چه شنید گفت از غیظ</p>
--	---

عاجز تو از ان چه پاک داری

<p style="text-align: center;">زین گونه نزار آمد و رفت</p>	
<p>جاها بیاد داد و قصه را بهانه ساخت آمد بکار خویش و وفارانه ساخت سویش کشید شوق دریا را بهانه ساخت آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت پامال کرد و فارش پارا بهانه ساخت آمد شکست بند قبارا بهانه ساخت</p>	<p>خود زلف را کشاد و صبارا بهانه ساخت با صد طلب نکر و گناهی بسوگمن زاهد چو دید رو هم کعبه را گدشت پهلوتی نمود ز من در شب وصال گلها شکفته دید با لیم آن نگار در بزم غیر سینه کشاده براه شوق</p>
<p style="text-align: center;">از حد فزون طعیر دم در فراق دست عاجز ماند صبر و رهنا را بهانه ساخت</p>	
<p>اگاه کسی نیست ز درد یک مرده است این قافله اشک همه آبله پا هست بهرین پس مانده بفریاد در است نی در دل مانور نه در دیده ضیا هست صد حشر پاپیش نظر طرفه بلا هست هرمت روان بچو صبا صبح و سنا هست</p>	<p>گر جان بد هم من بخیا تو بجاست از بسکه براه طلبت گرم روان شد افسوس که یاران برسیدند بمنزل بی روی تو ای شکر مه و مهر شب و روز هر لحظه بیاد قد اشوب قیامت پیوسته روانم با مید گل مقصود</p>

<p>ایا که همین راه صفا شرط وفا هست از دست و دل باست که این جور و جفا ای عشق ازین منحصه باشکوه که است افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست</p>	<p>بموجب زمانیان رخ انور به نهفتی از مهر و وفا می تو مرا نیست شکایت در بسته درین بادیه با گام نهادیم تنها شدم غرق بدریای محبت تا چند کنی ناله به بر بادی آن گل</p>
<p>جوئی تو کجا عاجز بیدل ز زنا نشن یک مشت غبار است که آن هم به خواست</p>	
<p>موی اوراد استان دیگر است بهر زلفش قصه خوان دیگر است حال و خط را غر و شان دیگر است عاشق آن ناتوان دیگر است محم آن رازدان دیگر است کشته اش هم نیم جان دیگر است هر عصر مویم زبان دیگر است این گهر را بحر و کان دیگر است</p>	<p>روی جانان را بیان دیگر است من چه گویم حال شب با دراز ابروش از مصحف حسن آیت حال چشم یار از رنگس می پرس نیت هر کس واقف از سر و من از نگاهش کار من تنها نشد تا کنم و صف سراپایه بخار که درست آید سخن از هر یک</p>

<p>عاجز ماریت آن عهد یکہ بود تو لب فرو بند این زمان دیگر است</p>	
<p>ای فتنه گر خانه در بسته راه کسیت شجون زده است بر گل خوشیدا کسیت عظمان بھجن باغ دو مار سپاہ کسیت نیک بدم بدست تو سانی گنا کسیت گر نکر اسوق قاتل من این گواہ کسیت یارب بدین شرف بزین بار گاہ کسیت سرتاج عرشیاست چنین غر و جاہ کسیت</p>	<p>پوشیدہ بردلم ز تغافل نجا کسیت تا چرخ از سیدہ بروی نگار ماند مستان بل کہ سنبل پچان بشاخ گل گر بے شعور و رشعورم ز جامت و تشخون خضاب و دلم پر ز صطرا خاک درشس چو سرمہ چشم ملک کند سلطان کائنات کہ نظمین پاک او</p>
<p>ناز و ادا و عنزہ و حسن ملک فریب اور و ماتحت بردل عاجز سپاہ کسیت</p>	
<p>ناحق خلش خارثرہ خون دلم خجیت حسن بکسیت بچہان شور بر انگجیت این سستی ناکام بسے خاک عدم خجیت قدتہ بر سر و پین تیغ بر آجیت</p>	<p>تیرنگہ ناز تو جان من آو خجیت پر کرد زے کوزہ خود شیخ زمانہ در دست یکے گوہر گم نشہ نیارود دو نیم شود گر شد او با تو سقا بن</p>

<p>خال تو نمودست بسے فتنه مجنشر زلفت بدل جانم طرفه بلار بخت</p>	
<p>مردزان گر چه غافل افتاد است هر که در عشق کامل افتاد است شعله آن بمحصل افتاد است همچنان در مشاغل افتاد است هر که در فکر باطل افتاد است یک دگر را مقابل افتاد است کار بسیار مشکل افتاد است عالمی نیم بسمل افتاد است</p>	<p>در عشقت بهر اول افتاد است بره یار جان نثار کنند هر که ز نعره بسوزد رون پای بند خیال دار عشور نبرده بمسندل مقصود یار ما بے نیاز و ما بے نیاز ندم اصبر و نون ترا لطفی کشته نماز تو نیم تمنا</p>
<p>هست عاجز ز حد تو مائل پردہ شرم حائل افتاد است</p>	
<p>بد طینت و بد شمار کس نیست جز درد تو میکنار کس نیست چون بنده خاکسار کس نیست</p>	<p>همچو من نابکار کس نیست رم کرده ز صیقل سوزیران عشاق تو بے شمار هستند</p>

<p>در معرض اعتبار کس نیست اشفته و بیزار کس نیست بر صفحه روزگار کس نیست</p>	<p>هر چند زندان عشقت دل داده زلف پارچون من همچون دل شکسته ناکام</p>
<p>در عهد تو یار و کار مجنون تو چون عاجز دلفگار کس نیست</p>	
<p>که تا زنگی گل و غنچه از بهار نیست صفای وقت با نفاس پاک یار نیست که آبروی دو عالم ز خاکسار نیست رهن منت او فرق تا جدار نیست که زیر خاک نهان حسن گلزار نیست نزول حمت حق از گنایگار نیست</p>	<p>بیا گلشن هستی ز فیض بار نیست بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود بر و بال عبار طریق اهل نیاز و لایحه بنده سر پای حضرت عشق هنوز می دهد از خاک لاله و سنبل بزند و دروغ مشوغره اینچنین زاید</p>
<p>کتاب و کار ز اهل ریا مجموعاً چیزی که فتح باب بدست شرابخوار است</p>	
<p>بصد عشوه و ناز است حرمت پیش نظر ویردیت الهو است</p>	<p>سخن شایم مجلس افروز جلالت بیک دست بجه بیک دست جاست</p>

<p>مسلمان کد است و کافر کد است مہونست بس یک کہ ماہ تہامست کتم شکر ایزد کہ کارم بکامست کہ این منزل شیخ عالیقا مست</p>	<p>بزلف و خش عالمی بہت مایل ہلانند پیشش ہماہر و بیان بدستم صراحی دستا ہد بہ پہلو بہ میخانہ کے رہ بردپت بہت</p>
	<p>دگر گون شود گرز سے حال عاجز مدان پختہ اش بلکہ صوفی خامست</p>
<p>سمن بر لالہ روی و مہر چین نیست چین بیباک و دلبر نازنین نیست مگر در رستی ہر گز چین نیست بہ شیرینیش قند و انگبین نیست کہ دل بستن بزلفت کار دین نیست چو سرو ناز تو نازک ترین نیست کہ ما ہے چون تو بر سر زمین نیست غزالے شوخ در صحرائی چین نیست ہندان تو نسیم در عین نیست</p>	<p>بہ عالم چون تو دیگر کس عین نیست بسے دیدم من از خوبان عالم بہ بہستان سرو گرچہ سر کشیدہ است نگس وارند جانہا گرد لعلت ازان زاہد بہ ہمت گوشہ گیر است سرفراز است شاخ گل بخوبی چو انجم گرد تو خوبان عالم چین گردن فراز و چست و چالاک بہ لعلت نیست ہمسر لعل و مرجان</p>

<p>بشوق لعل تو جان بر لب آمد بیا بین عاجزت را اگر یقین نیست</p>	
<p>دیگر چه بگویمت که چونست صد پاره بزنگ گل درونست در یاد رخ تو غرق خونست افسانه دیگران فنونست لطف و کرمت ز حد فزونست</p>	<p>از حیرت تو جان من زبونست چون غنچه لب از چه بسته دارم از مردم چشم من چه پرسی ذکر تو بود انیس جاها انعام تو بنده کے شمارد</p>
<p>روز در عشق نتت عاجز گر زنگ رخ تو لاله گوشت</p>	
<p>دایم برو ما در فیض تو باز هست چو مستبندگان ترا فخر و ناز هست چون سرو و سر بلبل چو گل سرفراز هست محراب ابروی تو بعین نماز هست چون زلف یار قصه بمن بس دراز هست در فکر کار بنده چو خود کار ساز هست</p>	<p>هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست ای باد شاه هر دو جهان بر رعایت بر خاک آستانه تو هر که سر نهاد طاق حرم بطاق نهم در تصورم کود و ستیکه بشود از گوش جان دول باشد کار ما همه این فکر ما فضول</p>

<p>بجای تو عجز نرگوش بدرگاه بی نیاز دانشته که شیوه بده نیاز هست</p>	
<p>عقل هم در پیش ز جا رفته است از همه پایه ها فرارفته است انچه بر جان بست لارفته است گر ز تیسرنگه خطارفته است گر بسوزد رون دعا رفته است</p>	<p>دل ز عشق تو در بیا رفته است پایه عاشقت ز فیض عشق چه توان گفت از سر زلفت کار فرماست تیغ ابرو را کارگر میشود یقین داعم</p>
<p>نیست از بندگی تو آزاد عاجز خسته هر کجا رفته است</p>	
<p>مذاق باده و لطف چمن نیست که بی رویت فروغ انجمن نیست گل در میان و سنبلیلی نیست چو چشم مست نازت پرفتن نیست یقین داعم که باغم در بدن نیست کسی را اندرین مسنی سخن نیست</p>	<p>چو با من آن بت گل پیرهن نیست بیا ای شیخ بزم تیسره سخنان بزلف و خط سبز و روی زیبات بزاران چشم سشد آفت انگیز شوی گرساعتی دور از کنارم چو یک درودار و هست بسیار</p>

دوای بیدل جان خسته عاجز

بجز لعل لب و سبب ز قن نیست

سنبلیله مرزلفنا تو هم تابا دگر در شمشاد
از خون جگر خون شد و سیلاب دگر در شمشاد
کز زگرگسست تو سرم خواب دگر در شمشاد
دل از خم بردی تو خواب دگر در شمشاد
پر نور چنان گشت که مه تابا دگر در شمشاد
از بیم تو طرز دگر اداب دگر در شمشاد
همه کج نگه ناز تو خواب دگر در شمشاد
این حلقه گیسوی تو گرداب دگر در شمشاد

گل در چین از تاب رخت آب دگر در شمشاد
از بسکه گرم بخمال تو دو چشم
خواب اجل آمد بزم لیک چسازد
جان ساخت ز روی تو دگر کعبه مقصود
عالم همه از پر تو رویت شب هفتاب
در پیشگاه شاهد گل ناله بلبل
شستت پی ماهی لبها خم زلفت
رویت یم حسنت و رخت چشمه بی

هر کس نجبی در شسته صهباس دگر گون

عاجز ز لب یار می تابا دگر در شمشاد

ای دل تو کن ترک سبب کان ادبی نیست
بی واسطه نیز و شمر و لطف غضبی نیست
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

پدیدت که کار و جهان بی سببی نیست
و آینه اسباب ظهور همه اشیاست
پایند سبب نیست سبب که ز قدرت

<p>در عالم امکان چو کوشش لقی نیست والا حسبی مثل تو عالمی نسبی نیست آن کسیت ز درگاه تو حاجت طلب نیست بهر زلب لعل تو شیرین رطبی نیست کو تشنه دیدار که آن جان بدبی نیست آهی که بگردون نرسید آشی نیست</p>	<p>ای آنکه وجودت سبب هستی گوین محبوب خدا ختم رسل شافع محشر ای حرمت عالم در تو قبله حاجات نوشتر ز قدرت نخل قدس نیست بعالم بها نم طلب آمد به تناسل جمالت هر روز یک شد تیره بیاد سر زلفت</p>
<p>عجا چه گدشادی میلاد تو شایا کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست</p>	
<p>گویم که بمن مهر تو چون نیست ز بونست الآن کما کان جمال تو همبوست در دیده عشاق بهر محطه فروست بیرون همه سودا و دروش همه خوست گم کرده خرد بسته زنجیر جنونست در عین حقیقت که درون بود برونست</p>	<p>پرسی زمین از خوبی حسن تو که چو نیست هر چند بهر روز تراستان اگر گشت یک ذره نکاهید و نیفرو و بسیکن چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق سودازده زلف تو هر چند غلاطون در چشم مجازار چه جهان تازه بخارست</p>
<p>عجا چه بگوید که چسبنی و چنانی</p>	

<p>ای حسن تو بر تر زیم و چند و چونست</p>	
<p>از دل خیال غیر تو زایل بود خوش سست مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است از موی زلف یار سلسل بود خوش است اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است باری سرم بز انوی قائل بود خوش است پیش گاه هم آن مکالم بود خوش است</p>	<p>پویسته از روی تو در دل بود خوش است اینده دلم بجال تو روز و شب دیوانگان حسن و جمال نگار را حور و قصور حنبت و نسیم و سلسیل فی بجم زخم تیغ نه پروای جان مرا زین ماه و مهر و شتری و زهره ام چه کار</p>
<p>هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است</p>	
<p>ساقی گل پیر منم آرزوست سر و گل یا سمنم آرزوست صحبت یار کهنم آرزوست همچو فلک انجمم آرزوست بوسه مرغچه دهنم آرزوست نافه مشک خنتم آرزوست</p>	<p>باده خوش در چشمم آرزوست از بر و رخسار و قد و لریب دل نکشاید ز حریفان نو پیرمغان باده رخشان بیار لب بلب ساغرم اما چه سود از گره موی سر زلف یار</p>

<p>زلف شکن در شکم آرزوست سرو قد و گلبدنم آرزوست</p>	<p>سنبلیله چنان چه بگیرم بدست سبزه نوزید لب جو بنار</p>	
	<p>عاجزنا از کرم و لطف یار قطره چاه دقتم آرزوست</p>	
<p>خوردم از لعل تو شراب نخت کردم از عشق اجتناب نخت از دو چشمم ربود خواب نخت انگه خورد است ز بهر ناب نخت خانه هستم خراب نخت کرد جان و دلم کباب نخت کار سنگین دلان عتاب نخت از فروغ در خوشاب نخت</p>	<p>از رخت دیدم آفتاب نخت دلم آخر اسیر زلف تو شد تزلزل چشمیت که در دین و دست منم از آب ناوک نگهت گشت از چشمم ست و محمورت آتش عشقت ای پری رخسار از جفای بتان مترس ایدل صبح امید من نمایان شد</p>	
	<p>پریم دستگیر شد عاجز پای نغزید از شبها بخت</p>	
<p>باید زلف تو در سایه نهام خفته است</p>	<p>با وج طالع من بین دلم کجا خفته است</p>	

<p>به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است دلم بر آن تو مانند نفس ما خفته است کشیده پرده برو هر یک از چیا خفته است نگامدار به بالین تو قضا خفته است ز سر و مهری کرده و نگر صبا خفته است ز رخ راه سفر هر دو ما پر خفته است بساط عاشق نزار تو هر کجا خفته است که زیر پا حسینان دو صد بلا خفته است</p>	<p>بزر و رشانه نزن راه بیدلان اندیش ز شور و خشم از خاک بر ندارد سر گجا شوند بیدار خفتگان عدم دل از بجزدی دست و پامزن گستاخ برون ز محن چمن بوی گل نمی آید جدا ز قافله ره قلب رهبران بکین غبار راه و سفر خار و کوه دشت و مفاک ز پای بوسی خوبان هذر بکن ایدل</p>
<p>گمان نمی برد آشفته دل بیادوست که لحظه ها چرخ در خسته مبتلا خفته است</p>	
<p>دایم بدست زلفا چلیپایم آرزوست آب زلال لعل شکر نمایم آرزوست درمان در و من ز سیحایم آرزوست ظل تپای آن قد بالایم آرزوست پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست</p>	<p>هر دم نظر بچشم پسته ز بیایم آرزوست کاری مرا بشربت غاب و سیب نیت هرگز نمی کنم ز طیب دگر علاج تا رم فرو بسایه بال سها سرم ای کلف و دشمنی تو گلهایه میدهنی</p>

<p>ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست</p>	<p>فصل بیار و طرف چمن جو دلاله زرا</p>
<p>عاجز وصال یار تناست روز و شب نه شوق کعبه و نه کنیایم آرزوست</p>	
<p>چهره زیبای تو قدر گل تر شکست گرمی بازارشک زلف معنبر شکست وز دردندان تو قیمت گوهر شکست در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست ابروی خمدار تو جوهر خورشید شکست زردی رخسار من رنگ رخ زرشک شکست سجده و زنا را را اسم و کافر شکست پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست</p>	<p>ای قدر عنای تو نشان هندو بر شکست خال سیاه تو ز راه خطا و خطن از لب لعل تو شد لعل خنجر اهنان تیر نگاه تو کمر و جان بدل دلبران ناوک مرغان تو آب سنا بنابر سخت سرخی لعل لبست آب می ناب برد دید چو رو تو ترا شد دل عالم ز جا بود شکسته دل از جور تو سنبلی دام</p>
<p>از نظر لطف تو تا شود از مقبلان بر سر دینیر تو عاجز تو سر شکست</p>	
<p>گدلا نیز پردایت شهنایت که کار خوب رویان جز جفایت</p>	<p>ترا اگر لطف بر حال گد نیست کم دارد از تو امید و فانی</p>

بلائی همچو زلفت پیشین پانیت
 کدام است آنکہ بر تو مبتلا نیست
 چو کویت سر زمین کر بلا نیست
 بدست و پای تو رنگ خانیت

بعالم گر چه ہرگونہ بلا ہاست
 نہ من تنہا بدل گشتم فدائیت
 زمین تا آسمان خون شہید
 یقین دادم کہ خون کشتہ گالنت

چرا دل میدہی عا چتر بوجوبان
 درین سنگین دلان بوی وفا

وز جور فلک حکایتے نیست
 ہم صبر مرا نہایتے نیست
 حاصل چه اگر عنایتے نیست
 چون از در حق ہدایتے نیست
 از دوست اگر حمایتے نیست

از بخت مرا شکایتے نیست
 ہم جور ترانہ حد و غایت
 ہر چند مراست سعی بسیار
 دادم رہ نیک و بد چه سازم
 غالب چه شوم بد شمن صعب

عا چتر چه رہ نجات بیند
 گر در حق اور رعایتے نیست

لیکن ترا باجاشق تو خیر عیب نیست
 نقد تو خیر دغا و فریب و نہیب نیست

از روی دلفریب تو مارا شک نیست
 ما عاشقان متلع دل جان فدائیم

<p>ای آفتاب حسن تو که بی نقیب نیست دامن یقین بر دوش صاحب نیست در نذ جامه که گریبان و حبیب نیست با صدق است رو که فراز و نشیب نیست</p>	<p>از پر تو حبال تو یابد که بهره در سایه تو هر که بسر برد روز و شب دیوانگان بد دولت عشق از بر سنگی ای دل طریق عشق ره جان سپاست</p>
<p>خواهی چو وصل دست زبستی خود گزر چاچرخ خودی تو دیگر حبیب نیست</p>	
<p>از بهریش بر زمی خوشگوار هست دیگر امید خرمی روزگار هست پیش قدم سرو لب جو بار هست مشک خطا و تب و چین و تار ^{حسب} هست جایکه اصل جلو کند اعتبار ^{حسب} هست ای مشت خاک کو همه این افتخار ^{حسب} هست</p>	<p>در بزم یا رجز طرب دلش ^{حسب} هست سانی بیار باده که فرصت ^{حسب} نیست است با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار گیر و بشیم زلف تو باج از نسیم ^{حسب} خلد نبود فروغ پیش حقیقت ^{حسب} مجاز را ما نیم همچو نقشش قدم در ره فنا</p>
<p>چاچرخ نگر جانب نقاش کاصلت بر در چشم زین همه نقش و نگار ^{حسب} هست</p>	
<p>دل و جان باد قربان محبت</p>	<p>صفای سینه عنوان محبت</p>

مذای دل بود آغاز کارش
 بر آنگ جسم باشد حسن اخلاق
 نمی گنجد و دوی در آشنائی
 به سیر چاهلوه سلطان عشق است
 بجز از اهل دل این چو هر پاک
 کجا پروا سس ننگ و نام دارند
 پنا به نیت جان عاشقان را

نثار جانست پایان محبت
 خلوص و یکدلی جان محبت
 که بیکرنگی بود مشان محبت
 دو عالم زیر نسران محبت
 دل صاحبان کان محبت
 غریق عشق و مستان محبت
 بغیر طنل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
 بجان شو بنده آن محبت

عهدم دگر بشیشه و پیا پی سبن است
 خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات
 ساقی بیار پاده که از عرصه دراز
 خواهی که گل کند درون تو سوز دل

چندی هنوز برد ساقی ششک است
 باز هم آرزوی دگر بار حسن است
 در دل هو آ از خودی زیش سگن است
 همچو سپند سوخته از جای جبن است

خاری اگر شکست بل عاجز را چه غم
 بسیار در ره عشقت شکست است

روایت

<p>من ز حد بروم انتظار عبث یاردار دوزمن غبار عبث یار من سیکنی قرار عبث دل من برد آن گنار عبث هست این موسم بهار عبث کرد یارم ذلیل و خوار عبث</p>	<p>و عده وصل کرد یار عبث من چو آینه دل صفا دارم نیت غزم وفا ترا هرگز نه جفا کرده و نه وفا با دوس بی می و ساقی و معنی و جام دوش از بهر جبه پیش قیام</p>
<p>گل شکفته است و نعره زن بلبل عاجز با تو دل نگار عبث</p>	
<p>نیاری شکوه هم بر لب چه باعث و مادام بر لبم یارب چه باعث نیامد ماه من امشب چه باعث کند مینا تهی قالب چه باعث</p>	<p>گذشتی از سر مطلب چه باعث نوز دگر دم از گرمی عشق به بنیم خانه ام بس تیره و تار اگر منظور تقطیم عس نیست</p>
<p>نه از خود رفت عاجز بر در دست رقیش می نماید سب چه باعث</p>	

روایف چشم

<p>زلف تو میگیرد از سنبلیله خراج از گلاب و مشک دارد امتزاج آهوان بردوشش می آرد مذابج یافت جا گل گل زرگس رواج دروند عشق را بهیتر علاج هست آنرا باغم و در دازد و ج</p>	<p>عارضت از گل ستاند تخت و تاج با گل عارض شمیم گبویست تا به سپین گردنت افتاد چشم بر مزار گشتگان چشم تو تو نیست غیر از شربت دیدار دوست هر دلی کان استغنا زلف نیست</p>
<p>هست هر کس عاجز و محتاج او یار ما با کس ندارد احتیاج</p>	
<p>بر نیاید چگاه کاری ازین بدکار هیچ جنس خوش در کف نیار و نیمین با زار هیچ نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ در گلو دارد و بر همین رسته ز نار هیچ</p>	<p>گرد این دنیا می دون گشتم با هر بار هیچ مادرین عالم بسه نقد وفا در با شیم سرمه بلندان جهان را ز پر و بالا میکند دل بیاید بست با هر تار زلف آن نگاه</p>
<p>کس برون گشتی نیار دست زین بختنا عاجز ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ</p>	

رولیف حار	
<p>یازم ز خواجگاہ برآمد علی الصبح راستی کہ نور بخش دل اہل وجد حال بگزار بت پرستی و زنا را رانکن زین سوکش برہمن و زین سوست جہنم</p>	<p>ساقی بیا بجام نگارین ہر پیر راج حاصل شود از ان بدل بستہ انشراح کردی چو گوش نفسہ حسی علی الصلاح ای پیری فردش خایم رہ فلاح</p>
عاجز تو منی طلسب بادہ حرام	
آن بادہ کہ در سہمہ ملت بود مباح	
رولیف خار	
<p>سر زمین عشق باشد سنگ لاج عشق نخلکے بہت اصلش در زمین کی شوم غافل من از عہد است دل بشوق منزلت از دست رفت</p>	<p>ہر کس اینجا کے تو اند بست کاخ سر کشیدہ بر فراز عرش شاخ بہت آوازش منوزم در صلاخ ایہا السلی بگو این المنساخ</p>
عاجز ماگر زنی کوئے بزن	
راحت عشق است میدان لاج	
رولیف دال	

<p>آن شوخ بهر لحظه به رنگ دگر شد که شمع شبتان شد و که نور سحر شد که نور نگاه دل اصحاب نظر شد که کان جواهر شد و که معدن زرش که جن پر می گشت و که شکل بشر شد که صورت فریاد شده همیشه بسر شد شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد از عالم اجمال تفضیل گذر شد از پرده بردن آمد و چون شیر تنگ شد</p>	<p>که سبزه نو خیز شد و که گل تر شد که مهر جهان سوز گه ماه شب افروز که شمع و چراغ ره ارباب بهیتر که خضر جهان گرد و گه چشمه حیوان که عرض و سما گشت و گه حور و ملائیک که لیلی در بخون شد و که خضر و شیرین خود بود و نبود دست ز خود هم خبرش هیچ ناگاه چو از خویش سوخته خویش نظر کرد الفصه که در پرده نهان بود بملو دست</p>
<p>شد کاسته عاجز ز غمش بچومه نو چون بدر رخ افروخته آن تنگ قمر شد</p>	
<p>با عظمت و با شان و بانداز بر آمد آری ز جینان همه آواز بر آمد هر ذره بحق بخدمت و دمساز بر آمد چون مه دل افروز سرافراز بر آمد</p>	<p>آن ماه چو از پرده بصدناز بر آمد فرمودنم در دو جهان قبله خوابان آیا که نیم خالق نیکناسه دو عالم در حضرت ما هر که گذر کرد با خلاص</p>

<p>دل باخته جان باز سراند از بر آمد چون گوهر شهوار باغ از بر آمد مارا که دگر همسر و انبار بر آمد جز آنکه با همدم و همساز بر آمد</p>	<p>با شوق و محبت که بر هم قدمی زد جا زد دل هر ذره بقدر که کریم جز من که بود شب و نظیرم بکلمات یار ای که از چهره ما پرده کشاید</p>
	<p>چون چهره بر افروخت بوضوح دل عاجز بانغمه با جنگ و با ساز بر آمد نژ</p>
<p>خوش آید مرا قیل و قال محمد میر شود گر وصال محمد که دار د حدیث خصال محمد ز سر چشمه خط و قال محمد بود در شمع از نوال محمد بود ذکر حسن و جمال محمد</p>	<p>دلم بشگفت از خیال محمد نثارش کنم تقد و جان دلم را شود کامیاب آن لب و کام شیرین بود آب بر روی ریگان جنت وجود دو عالم و فیض آن وجودش ز به ساعت و منزل خوش کم درو</p>
	<p>الهی شود نیک انجام حاجز طفیل محمد و آل محمد</p>
<p>بجز گشته ز خود از تو خبر دارم چند</p>	<p>دل دین باخته در راه تو بهیاری چند</p>

<p>مانده در دام بلائی تو گرفتاری چند یاد در بزم منشت باغیارسه چند چون میجا بدست آمده پیارسه چند که گرفتار بنارند سیه کاره چند در رهم حیدر قسیم ز حمد فارسی چند چند از دل شدگانند دل افکاری چند در پی یک دل زارند ستمگاری چند</p>	<p>نیت ممکن که در روی ربانی بیند کار و شوار شده بر من صیران امروز چشم رحمت بکشا و لب اعجاز نسا خال و خط نیست بران عارض تابان خم براد دل من دید چو گل و سوسه مرا چند از ناز به پرسی تو ز ما خسته دلان غمزه و ناز و داد اچین جبین تیر نگاه</p>
--	--

<p>بمخورتو رسیدند بکساران زود همچو عاجز برت مانده گران باری چند</p>	
--	--

<p>کان ترک مست امشب سویم بخارت آید چون در سر افانی آن پر شرارت آید از گوشه درونم زیسان بشارت آید صد شکر باز یارم بهر عارست آید طفل سرشکبارا کار سفارت آید از چشم مست ساقی بهیسم اشارت آید</p>	<p>از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید جان و دلم روده هم صبر و دین و دوش بویستمی طپید دل آید مگر نگارم عمریت بوجانش دل خسته و خرابم فرا که در حضورش پیام دل رساند بی می وصال دلبر کس را نشد نسیر</p>
--	---

<p>جام و صراحی وی خوش دار عاج خربش کاپیری فروشان بهر زیارت آید</p>	
<p>هر که زین ره گذرد بخیر از جان گذرد مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد کافر از جان گذرد و مومن از ایمان گذرد نتوانست سکندر که بسامان گذرد گرسوی حین آن سرو خرامان گذرد</p>	<p>دل از کویچه زلف تو پریشان گذرد بارها کرد گذر باز بهر آسان گذرد مومن و کافر اگر با بی درین راه نهند خضر تنها بسرخت گدست از ظلمات قمری از جان گذرد سرو بگرد پال</p>
<p>همچو عمر از سر هستی خودش ای عاقر مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد</p>	
<p>جان از سرو نو باز شهیدان تو یابند تا بوی سر زلف پریشان تو یابند گرتنگ دلان لقمه از خوان تو یابند صد با بدم ناوک و پیکان تو یابند پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند گرتشمه از بوی گریبان تو یابند</p>	<p>گر قطره از چشمه حیوان تو یابند گرد سرو زلف تو بگردند غزالان گردند ز جان سیردگر هیچ نخواهند زان نوک ثره گرد سر زخمش بکشانید بر هم بنزند دل دیوانه مارا در جیب کند غنچه و گل نینز بدامان</p>

<p>گوی دل مانیز بچوگان تو یابند گر شخه از جام توستان تو یابند خون همه عشاق بدان تو یابند آبی مگر از چاه ز نخدان تو یابند</p>	<p>یاران چو بجنبید بیدان محبت پیر این جان چاک کشند از سستی روزی که شود پرشش احوال شهیدان آیند بنرم تو بهم خضر و مسیحا</p>
	<p>چو نید بسی کوه و بیابان چو ز لیحنا حاجت بدلت آن مه کنعان تو یابند</p>
<p>ماه من از حجاب ز منزل نمی رود از جای پای عاشق کامل نمی رود لیکن ز دل کرشمه قاتل نمی رود حق از مقام خویش ز باطل نمی رود لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود جانا دلم براه تو غافل نمی رود لیکن خیال یار بیشتر نمی رود شوق تقایت از دل سهل نمیرود</p>	<p>از دیده می رود مگر از دل نمی رود کو صد هنر آری رسید بر سرش چو کوه رفت آنچه رفت از دل مخزون بوقوع دور از تو چون شوم ز جفا کاری قسب گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز دانم یقین که گنج شهید نیست کوی تو هر نقش و خیال با سان رود ز دل باز است چشم کشته تو بعد مرگ بهم</p>
	<p>هر کس رود بجای دیگر بعد از تمثال</p>

از کوی یار عاجز بیدل نمی رود	
لعل لببت به بسنگد لایستی آورد زلف سیاه بن چو سبکدستی آورد از راه نیستی بسرستی آورد	بالای تو بسر و قدان پستی آورد تا بوسه ز عارض گلگون تو برد عیسی می که از نفس قدس مرده را
لب لعل تو گل برگ برآمد ز پستان سرو قدت را برآمد ز طرف سبکدستی کوثر برآمد زمان لیلی و شیرین سر آمد بخلد اندر چسان کافر آمد ز دندان در ز لعلت شکر آمد بهنگام تکلم گوهر آمد تو پرمی از پرده اسپنا برآمد	قدرت را از دو عارض گل برآمد ندارد سرو بستمان برو لیکن بطرف عارضت سنبل دیده ترا آغاز حسن و نوجوانیست بود روی تو خلد و حال هندو ز چاه غمبخت تو آب حیوان از آن در تحقیق و تنگ شک بشوق بوسه لعلت بشوخی

<p>نکاه تیز تو چون شستر آمد مرا از جذبه عشقت پر آمد چو از عشق تو باد صحر آمد بدلداری چو سویم دل بر آمد</p>	<p>پرنگ آبله پر خون دلم بود سپهرم چون باوج ماه و خورشید ر بود از جامر امچو گیاه روان شد دل با استقبال دلم</p>
<p>ازین بتخانه صورت پرستی به عاجز پیکر تو خوشتر آمد</p>	
<p>بر جمله حسیان جهان شده باشد غم نیست چو لطفش که دیکه شده باشد در پرده نبنی وجه موجوده باشد از حال دل خسته ام که شده باشد شاید که دلم را بدلتش ره شده باشد اسی کاش دلم غرق درین چه شده باشد چون من که چنین داله و گمره شده باشد او نیز چو من سوخته که شده باشد اگر که گرانست زغم که شده باشد</p>	<p>از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد پوشیده شود که زین آن ماه جهان تا بی پردگی حسن او بی مصالحتی نیست لطفش که فروزن است بمن گشت یقینم در دیکه مرا هست بدل در دل او نیز جز چاه ز نغذانش نگیرد دلم آرام بی او نه قراری بدل جان نه سکونی سوز و دلم از آتش عشقش که شب و روز بارغم عشقش که بهر دل به نهادند</p>

<p>اگر بنده تولا بق در گه شده باشد</p>	<p>یارب چه بود پیش ازین دست کونین</p>
<p>عاجز چه بری عمر بس در شب غفلت بیدار شوی زود صبح که شده باشد</p>	
<p>وزان بعد افسانه یار گویند لب لعل ساقی لب جوی جویند حدیث می و جام و مطرب بگویند سجرا ه میخانه راهی میبوسند</p>	<p>و مان اول از آب تنیم شویند چه جویند حوران و قصر بهشتی مگویند از قصه زید و تقوسه اگر هست شوق سلوک ره حق</p>
<p>چو عاجز مخواسید گلزار کثرت گلے از گلستان وحدت بوبیند</p>	
<p>خواهش انگبین مگس دارد که بران غنچه دسترس دارد هر که اندیشه عس دارد هر که در راه فاروخس دارد جان من عزم هر نفس دارد ساکب از فکر پیشین و پس دارد</p>	<p>آب لعلت دلم بسوس دارد گنج پنهانت غنچه دهنست که بر دره بگنج پنهانی چون بیار دگل مراد بدست تا بام سراس تو بسپرد باز ماند منزل مقصود</p>

عج جان شوق

<p>کاروان رفت و ماند عاجز باز بهر او ناهایجرس وارد</p>	
<p>از زندگی خود چه پشیمانی من بود زائنه روی تو چه حیرانی من بود بر آیت جنت چه شناخانی من بود پیوسته شب و روز چه قربانی من بود هر شب به می ناب چه بهمانی من بود بر کشور مقصود چه سلطانی من بود خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود چون دیده آهو چه گل افشانی من بود</p>	<p>یارست بعفت چه گران جانی من بود پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت در پیش نظر مصحف روی تو کشاده از تیغ هلال ابروت امی مهر جهان تاب از نقل لب لعل هم از شربت غاب در بزم تو با صد طرب و ناز بهردم پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحر گه بر چشم سیه ست تو از نرگس سیراب</p>
<p>در یای کرم جوش زد و من بشکر خواب عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود</p>	
<p>ز حضرت مراد غ بردل نشیند چو از ناز لیلی بحسل نشیند غبار می بد امان قاتل نشیند</p>	<p>اگر نقش پامی تو بر گل نشیند نهاده بدل دست بر گل نشینم نخند ز جا کشته تو بسا دادا</p>

<p>چو بر شاخ گلین عنادل نشیند چو آن ماه کامل به محفل نشیند چو ناقص بکامل مقابل نشیند که از یاد حق محطسه غافل نشیند</p>	<p>چنان شادمانندستان بهیبت دل شمع گردد شمش چو پروانه گردد کز کسب فیض از دل مهر چو پاره شود دور از قریب صید با مرصل</p>	
	<p>به صبر و سکون هر که خو کرد عاخر به بحر محبت چو ساحل نشیند</p>	
<p>به هنگام طلب از ابر باران دیر می آید کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید بلب حرف طلب از شتر ساران دیر می آید ترا رحمت کمال جان نثاران دیر می آید قرار اندر دل با مقبراران دیر می آید ترحم در دل این گلخندان دیر می آید بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید جواب با صواب از نخته کاران دیر می آید</p>	<p>امید خاطر امیدواران دیر می آید به باب اهل دولت صبری باید که ایاز ز بانم بست می گردد به هنگام دعا یارب ندانم این چه حکمت هست با چندین عیال بی هم مکن هرگز پریشان آن دوزلف عبدلرقتانرا نباید دشت از خوبان امید صهر با نیسا نمی گردد و شکفته زود سر سبز طبع آزاده صلاح کار گر خواهی مکن تجلیل در پاسخ</p>	
	<p>مشور سنجیده گر نماید جواب از عاخر بیدل</p>	

صد از خسته جان دلنگاران دیر می آید	
<p>ز آه و ناله دلم در خروش می آید که هوش سفته ز بویش بهوش می آید بعیش گوش منامی و نوش می آید کد و بدست و سبوی بدوش می آید صدای نغمه زن و باد و نوش می آید و گرنه مفتی شهرم بچوش می آید</p>	<p>ششم چو قصه زلفت بگوش می آید بیازنگهت زلف تو ناهنسا بکشا گذشت ماه صیام در سید عید سعید بیار جام و صراحی که محتسب امروز بد و لعل تو از تار چنگ و زلب جام بجرم کشیش ریز خون میسارار</p>
<p>دماغ خویش سحرها جرم معطر کن ز کوی یار صبا گل فروش می آید</p>	
<p>یار و پیش نظر بود و نظر غافل بود وقت خوش بود و هم سبب خوشی حاصل بود من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود بود بی پرده مگر گویا عاقل بود چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود پای کوبان بخوشی پیشین سپم قاتل بود</p>	<p>شب که روشن همه عالم زنده کامل بود خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوه ناز در دلم بود زخم بوسه بر لعل لبش با همه قرب شدم حیف ز وصلش مجرم یاد روزیکه دلم تشنه آب تیغش</p>

<p>حق با و مایل و او سوبتان مائل بود تشنه لب او ز ره جبل مرساطل بود در نه که شست غبارم برش قابل بود</p>	<p>رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود عالمی بود همه غرق بدریای وجود جذبۀ لطف ازل سوی خودش باز کشید</p>
<p>غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز در دولت آنچه جزا بود همه باطل بود</p>	
<p>پرید رنگ خزان موسم بهار رسید برفت نشه می نوبت خار رسید ببزم ساقی من ماه گلغذار رسید سحر چو دولت بیدار در کنار رسید بدست مار سیه لعل آبدار رسید بروی چشمه حیوان چه مور و مار رسید بپای خویش درین دام این شکار رسید پس از خرابی بسیار تا گار رسید</p>	<p>بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید ز دال حسن شد و خط بروی یار رسید بجانتاب بده آفتاب گلگون را ششم که بود بنجام خیال مهر رخس نه عارضت در خشان میان حلقه لطف دیدم گرد و دانهش نبشته و سنبل بیک نگاه دلم شد اسیر گسیویش ولی که داشت نهان رنگ عشق همچو چونا</p>
<p>خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند صفا پذیر شد آینه چون غبار رسید</p>	

بر عارض تونقاب تاچند
 خورشید ته سحاب تاچند
 این گرمی آفتاب تاچند
 در عشق تو اضطراب تاچند
 مرغ دل من کباب تاچند
 از محرم خود حجاب تاچند
 این هستی من خراب تاچند
 دو دیده من پر آب تاچند
 این عقده ناصواب تاچند
 دل سوخته عذاب تاچند
 در عشق تو شیخ و شاب تاچند
 بدستی این شراب تاچند
 ای بود تو چون حباب تاچند
 این نعمه و این رباب تاچند

در زلف تو پیچ و تاب تاچند
 از چهره خود نقاب بر کن تو
 جانم بلب آمد از جفایت
 یک لحظه دلم گنجد و آرام
 بر آتش حسنت اسے جفا جو
 سویم کننی نگاه از شدم
 از باده جام زر گسینت
 زود آ که بیاد چشم و رویت
 بکشا گره ز زلف مشکین
 شام و حسر از بلاے دوری
 جان در دبد از هوای وصلت
 از حسن بسوے کس نه بینی
 چمپیده بسر هوای نخوت
 زمین گونه مشور چرخ غافل

عاجوزه دیگر است در پیش

برخی از خواب خواب تا چسند	
<p>چون گل شکسته فاطمه در خون نشسته اند ز اندیشه بهار و خزان نیک بسته اند از باب ز کلاه بگردون شکسته اند مانند بوی گل سبک از جامی بسته اند گوهر صفت ز چشمه خود روی شسته اند این رشته با خیر میرا سر گشته اند ذمی نقل و فهم و مبارای خسته اند</p>	<p>آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند از ادگان ز فیض تجرد مثال سرو آخر پس ز کمال نقصان چو مهر رسند نازک طبیعتان بهزاران قیود هم صفای دلان ز غیر بچویند آبرو از اهل زرقا را امید صلاح نیست در دور ما کسان که بخود نقدین برند</p>
بیوجه نیست خستگی عاقرای نگار	
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند	
<p>پرو از رنگ بلبل و پروانه بسته اند کافر پئے ملاوت قران نشسته اند پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند ز نار را بدانه سبزه شکسته اند این بجای هم ما بوب دست بسته اند</p>	<p>خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند ز زلف یار پیش رخس دست بسته اند با هم که زلف و عارض او عهد بسته اند دل را با زلف شب تار بسته اند بر چرخ بهمنیت دماغ مرین عشق</p>

<p>در چشم مردم از شره خارش می شکسته اند کم مایگان مثال شررهای حبسته اند از چشمه که لعل لب یار شسته اند</p>	<p>در عهد مابہ نیک و بدی نیست اقتیاز از شر خور دگان نتوان مطلق نشست آبی بسوسے کو شر و تسنیم می برند</p>
<p>عاجز میان خیل حسینان مجوسے ربط این گوهران رشته الفت گسته اند</p>	
<p>بان صد بلا باد مگر این بلا مباد همچو من جنون زده کس هیچ مباد چون شیشه شکسته دلم بر بلا مباد اقتش برای قتل منت زیر پا مباد هرگز دلم نخواهش ظل هم مباد فرش زمین بس است مرا بوریامباد جائیکه آفتاب نماید سه مباد لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد</p>	<p>یار بدم زلف کسی بتلا مباد هستم ز عمر محو جمال پر می دشته کارم فبا د بابت بجرم و سنگدل رنگ حساست در کف پایت که خون حاصل مرالسباید زلف تو دولت است من بر وجود خود خط باطل کشیده ام دارد چه قدرستی من با وجود تو در جرم عشق هر چه سزا میدی سزا</p>
<p>خفالت از آنچه هست بهر دو جهان رو است عاجز فراموشیت زیاد خدا مباد</p>	

<p>دلم جز درد تو مہمان ندارد گدشتن از سرت امکان ندارد کہ خون عاشقان تاوان ندارد اگر باریے ندارد جان ندارد کہ درد بیدلان در مان ندارد کہ چون تو دلبرے دوران ندارد</p>	<p>سرم جز عشق تو سامان ندارد گدشتن از سر کو نین آسانست بکش گزشتنم خواهی میندیش نشا پد زیت کس بے یار ہرگز بکوش اندر علاج من مسیحا نظر کردم بے خوبان عالم</p>
<p>چہ گوید با تو عا جز قصہ عشق چو زلفت قصہ اش پایان ندارد</p>	
<p>بجز لامکانے مکانے ندارد بجای رسد کا سما نے ندارد چو کان نمک استخوانے ندارد کہ خوانش بجز خشک مانے ندارد زبانیت لیکن بیانے ندارد بماند جب میکہ جانے ندارد کہ عقاست نامش نشانے ندارد</p>	<p>وجود زمین وزمانے ندارد پر در مرغ جانم چو از باغ ہستی چنان خورد جان و تنم شورالفت فلک گر شود مہربانست چہ حاصل بدست لیٹمان رزو سہم گو یا دے کا نذران نہیت بوی ز شش کہ بھی درین عہد کو یا آلے</p>

<p>کجا گیرد آرام عاجز دل من ؟ که چون برق و باد آستینانی نذارد</p>	
<p>مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند این میکشان عرش نشین سر بایه اند چو پسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند از حسن عارضی بسراسه کرایه اند ارباب فیض درختی شان شیر و دایه اند</p>	<p>روشن دلان خاک نشین طرفه پایه اند زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند بے مالکان مثال حجاب اند سربند این نوحطمان که مایه کبر و غرور اند نابخردان بتبریت اهل خرد و شونند</p>
<p>عاجز ضیا طلب ز در و نهاسه خستگان خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند</p>	
<p>صدای الامان از شیشه دیمانه می آید بقصد خون من آن آستینا بگانه می آید ز هر پوشش برون همدجان ز زخم شانه می آید که بوی انس بوسته زین دیرانه می آید که آواز مبارکباد از هر خانه می آید ز جامه شیار بر فیض دگر دیوانه می آید</p>	<p>به بزم میکشان چون ترک سینه می آید فروخته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین خدارا ای جفا گستر مکن آرش زلفت که کم نشسته الفت درین خاکست آسوده نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را گر آید عشق بے پروا نماند عقل کس برجا</p>

نه خواهیم داد یک ذره زور و جان ننگینم
بهای و بهیای عاجز اگر بیجان می آید

<p>مستان یار ساغر ویدنا شکسته اند تارنگه بدیده مردم گسته اند ترکان گرفته نیزه بکف دسته اند از افعال سر بگریبان نشسته اند الماس و انما جگر لعل خسته اند گل را به بین به پهلوی آن خارسته اند از فکر رنج دراحت داین رسته اند</p>	<p>بر روی میکشان در میخانه بسته اند دزدیده تا نظر نکند سوسه سیکده در پیش مردمان صف ترکان یاز این غنچه ها ز شمع حدیث دیان یاز در راه پیش گوهر دندان چه آبرو خوش طینت از دست خود از ابرو کشند انام که غیر یاز ندارند در نظر</p>
---	---

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صفا
گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

<p>عکس رخ جانان با چون مهر ضیاء دادند مفتاح کشتایش را در دست صبا دادند گر عقده لاجل را در بند قبا دادند آبادی راحت را در شهر فنا دادند</p>	<p>در سینه کینه اگر آب صفا دادند پسیدگی دها و بسته زلف او در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند آثار خرابیها در کوفه این هستی</p>
--	---

ای خضر شمارم کز از آب بقا دادند
 تاثیر سحر گاهان در آه رسا دادند
 در پنجه شکر گانش نیروی قضا دادند
 از خون شهیدانش رنگی بجا دادند
 بومی ز سر زلفش در مشک خطا دادند
 بر زانوی مهر رویان جا آئینه را دادند
 صید همه تن مرده در دام لیا دادند
 در وی زخمی در وی در جام دلا دادند
 آئینه دلهار از خاک جلا دادند
 این نقد زبان کاری در جیب و فادادند

آب لب جانایان گردید نصیب من
 از فیض شب زلفش در حال پریشانی
 بر هر که نهد چشمش جان بر نشود هرگز
 تا از پس مردن ما هم پیوسته بود صحبت
 از عارض رنگینش رنگی بر رخ گاهها
 از باب ادب باشد در چشم نکو قدری
 در کار نمی آید زهد یک نمایان است
 در عشق بتان ایدل ز بهار مشو پانند
 از مسند شاهانه روشن نشود باطن
 رسوائی و بد نامی انجام محبت دان

در گو چشم او صد گونه تغافلها

یادش بدل عاچتر صبح و سادادند

جنس جان از نقد دیدار سے خزند
 از نگاهت ہمشیار سے خزند
 ہچون صد ہا گرفتار سے خزند

ماہر دیان کے ہر ریارسے خزند
 طرفہ تر اینکه بیک ناز و ادا
 گر کنند از گوش چشم التفات

لبلس و گل بلکہ گلزار سے خرنند	از تکلم و ز تبسم در چمن
	نیست باور کین بتان پر غرور همچو عاخر عاشق زار سے خرنند
گریه من جوشش مل میسد لطف هر در صورت گل میسد چچ و تا بم همچو سنبلی میسد بوسه گراز تغافل میسد بر دلم داغی چو بلبل میسد	خنده ات آواز قفل میسد کے بجام سے برم دست نیاز در شب سحران خیال زلف یار میسد دشنام یارم همد شرار کے ہم آغوشم شود آن گلزار
	عاخر ما در گلستان دکن نغمه تو لطف امل میسد
شود زلف تو بندد ایما که بهر پرواز پر کشاید که شنم آوده خجالت ز دیده درج گهر کشاید اگر چشمم بر انظارم برنگ زرگس نطف کشاید چرانشیند برون در کسب چو صاحب خانه در کشاید چشم درستم شود مقابل که ترک کرد و گم کشاید	اگر بسحرین در آئی گلکش بشوق تو بر کشاید بی نشارت صبا ز هر سوز کسب غنچه ز بر آرد به پیش حال من نیایی تو سچ کا هر غفلت میسد بیا تو بیای که در دم عبت چه خوفه قیوداری گاه مستی بر آه نشو بخون کس که گم میسد

<p>اگر سدا تا نام زلفش گناه خست سفر کشاید کرا مجالست در حضورش که باب فضل و مهر کشاید شو یک ایتیش پیدا اگر لطف نظر کشاید نه از ترنهای بن بگرید که بحر چشم چشم تر کشاید</p>	<p>ز سیر کند احسن گنجی بجایه از پانمی در آید همه کمال استم گشته سلطان بین و دنیا چه هر بهیست چه خلق آدم چه صبر و ایوب و شوق گویم از حال خود کماهی چگونه در جبرست تا</p>
--	--

<p>ز عا خربے دل حزین چه وصف شایسته تو آید براه حیرت سپے تا شایسته چشم سحر کشاید</p>	
--	--

ر دم سر خود نهاده بر کف چو سویم آن شهوار آید

<p>اگر نیاید کنار جانان دیگر سر من چه کار آید تو</p>	
--	--

<p>بیا که مستانه در هویت برون دل از جسم ار آید</p>	
--	--

<p>فتاده صد جا براه شوق برنگ مست خمار آید</p>	
---	--

بدین تنای بے نهایت که تار سد خود بصید گاهش

<p>بر آید از جسم مرغ جانم مگر نقصد شکار آید</p>	
---	--

<p>صبا پریشان نمود شاید غبار صحرایه فلد میثرب</p>	
---	--

<p>ز شش جبت در داغ امشب که بوسه مشک تا آید</p>	
--	--

<p>ز سب شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بار گاهش</p>	
---	--

گرفتند در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید

ز فیض وجود تو هست شاه که بحر و کانه خزینه دارند

که گوهر افشان ز کوه و محراب دام ابر بهار آید

بدر گهت اے شه مکرم بدین امیدست جبه سانی

بنازد امن کشان علامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظارے گے جالش نظر نیامد

بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید

همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر

مثال آئینه مصفا بخاطرے غبار آید تو

محراب سجده ام خم ابر و شود نشد

زانسو نگاه یار باین سو شود نشد

باغچه دهانش که مهبو شود نشد

هر چند خواست همسر گیسو شود نشد

بابوی زلف یار سر مو شود نشد

در حسن اعتدال که چون او شود نشد

پیر نماز قبله ام آن رو شود نشد

شب تا سحر بجزرت دیدار او گذشت

خون خور دگل نغضه گریبان نمود پاک

سنبل زغم شکست و لبی پیچ و تا خوب

آور جمع بوی گل و مشک تر نسیم

آموخت گر چه ناز و داد لبری پری

<p>باتیزی سمندا و آهوشود نشد سمن در کیمین یار که قابو شود نشد</p>	<p>میخواست تا بشوخی رفتار همقدم یارم بدام زلف هنان در کیمین من</p>
<p>کردم بے سجود نمودم بے نیاز عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد</p>	
<p>همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد گر چه صدره گذرد باز بارمان گذرد چست ایمان شود ارست مسلمان گذرد دل از لذت در تو ز در مان گذرد</p>	<p>هر که در کوی تو ای قبله پاکان گذرد شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل کافی گر گذرد زود سلمان گردد چعببگر بشود زخم درونم ناسور</p>
<p>ای شهین شاه دو عالم به تمنای درت این گدا عاجز تو از درشایان گذرد</p>	
<p>آتش خموش گشت بگنجن شرر بماند ما را ز سر گذشت و ترا تا کنو بماند ورود ولم نماید مگر در دسیه بماند گشتم روان چو آب مگر چشمم تر بماند برکنده شدن نهال وجودت ثمر بماند</p>	<p>تیرت ببدل شکست سرش در جگر بماند آن آب تیغ تیر که برفرق من زوی یادت ز دل برفت و خیالت نیرود از آتش فراق تو جان و دلم گدخت از نام نیک فلن نبری که جهان شدی</p>

<p>دیوانه عاقر نیست بیا و پری و شسته از سر گذشت سایه اش اما اثر ماند</p>	
<p>چو از خود رفتی دیگر چه باشد اگر غالب شوی بر نفس کافر</p>	<p>ذرو مر جان ز رو گوهر چه باشد دری شیر تریان اثر چه باشد</p>
<p>زنی بر سبم زمین و آسمان را بناشی سر کف چون در ره دوست</p>	<p>چو شیر حق در خیسر چه باشد چو از جان در گذشتی سر چه باشد</p>
<p>بهر نانه باید ساخت عاقر بدفع جمع خشک و تر چه باشد</p>	
<p>یا دم ز سر قد تو شمشاد میدهد ریز و بخلق الفت تو آبروی من</p>	<p>گل هم ز رنگ و بوی زخت یاد میدهد خاکم هوا سے زلف تو بر یاد میدهد</p>
<p>از دام و دانه که مرا میکند اسیر صد شکر حق که با همه منت پرستان</p>	<p>یا دم ز خال و زلف تو صیاد میدهد یک جرعه زاب تیغ تو جلا میدهد</p>
<p>عاقر جس دلکش و شیرین شهادت پوچسته جان بصورت فریاد میدهد</p>	
<p>دیوانه تو جامه هستی خود در د</p>	<p>زمین ره مگر بزم وصال تو ره برد</p>

<p>ملک و کون را بجوسے ہم نمی خورد جان و دم سجان و دل خویش پرورد نقد روان جان سسر بازار آورد</p>	<p>جانم فدای عاشق جانبار بے نیاز در آرزوی وصل تو درد و غم ترا کو مدعی عشق که بہر نثار دوست</p>
<p>ہر کس ز وصل یار خورد بادہ نشاط عاجز ز ہجر و دست غم و غصہ میخورد</p>	
<p>ہوای لطف شکنیش بدل تاب و توان بخشید توانائی مرصیان را چشم ناتوان بخشید اگر قصر شہان بخشد و گر حور جان بخشد کجا پروا آن دارد کہ اورا این آن بخشد بچہرہ آب و رنگ گل زمی پیریمان بخشد کہ ہر یک ز رہ ریش بسرتاج کیان بخشد</p>	<p>جیاں صورت جانان حیات جاود بخشید زلال لعل سگوش دہد جان در تن مردہ گواہیت بی رویت مبتتاقان تو یارب بدیدار تو محتاج ہست ہر دم مبتلامی تو بیادریسکدہ ز اہد بخلق ار آبر و خواہی گدای کوی جانان شو اگر غر و شرف غاہی</p>
<p>چہ غم این چرخ بے رحم اگر نامہربان باشد کہ مقصود دل عاجز فدای مہربان بخشد</p>	
<p>تو بگو کہ می پسندد کہ زیار دور باشد ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد</p>	<p>ز جدائی تو تا کہ دامن صبور باشد چو تو یار با وفائی بتلاشت است جانم</p>

<p>اگر آنچه یار خواهد شدش ضرور باشد ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد</p>	<p>همه آرزوی ما هست که در حضور باشیم تو بطور جلوه کردی که ز سوزش رفت سوزی</p>
<p>چہ کند بدوری تو دل حسته عا جگر ما ہمہ دولت سعادت بد در حضور باشد</p>	
<p>عاشقی ہر جا ہویدا می شود عاشق و مفتون و شیدا می شود چون مدام نور سدا پامی شود صورت پروانه پروا می شود عاشق تو شمع آسمی شود وز لب تو کار احیامی شود سرنگون پیوستہ بینامی شود زافت رہ ہر کہ پس پامی شود جان نثار و وقف سر پامی شود بار ہا مردن تمنامی شود بے جمالت کے گوارہ می شود</p>	<p>اسے رحمت عشق پیدا می شود ہر کہ بیند روی خوبت بیگمان آفتاب حسن تو بر ہر کہ تافت مرغ جان را اگر دشمع عارضت زاتش عشق تو در سوز و گداز از خواست می شود پامال خلق می نشیند با ادب پیش تو جام کہے رسد ہر منزل مقصود و خویش در طریق عشق در اول قدم عاشقانرا در حضور از ذوق مرگ گردہی عشاق را خلد برین</p>

<p>پیشود چون سرو آنجا سر بلند سیرنگون هر کس که اینجا می شود</p>	
<p>نیست تنها عاجز از تو فیض یاب مستفیض از تو کل اشیای می شود</p>	
<p>گداز شمع آب و گل چه داند مقام و موقوف و منزل چه داند گرفتار بلا غافل چه داند بروز و صلهها و اصل چه داند بناز و عنسزه با مایل چه داند دل بے حاصل جاہل چه داند کسے کو بر سر ساحل چه داند فرو مانده بگل کابل چه داند</p>	<p>مذاق عاشقی هر دل چه داند ندانند هر که راه آشنائی فراغ خاطر آگه دلان را حلاوت های آلام شب حیر نیاز پاکبازان ره عشق چه دولتهاست حاصل عاشقانرا غرق سحر عشق و درد و غم را مشقتهای جان بازان چالاک</p>
<p>بگو عاجز ز سر عشق بازی دلے کنز اصل خود غافل چه داند</p>	
<p>دل چو آئینه مصفا می شود گل چو بلبل بر تو شیدا می شود</p>	<p>ای زویت جان مطرا می شود میروی سوے چمن و زعافت</p>

رونق گلشن دو بالاسمے شود
 وز قدرت ہنگامہ ہر پلمے شود
 بس خمیدہ سرور غامی شود
 سجدہ آرا جبر فرسامے شود
 ہچو ماہ نومتاشامے شود
 راز پنهان آشکاراے شود
 در سر زلف تو شبہامی شود
 در سرا و جوشن سودا می شود
 خاک آنجا مشک سارا می شود
 کور مادر زاد بینامی شود
 پر ز غنبر کوہ و صحرا می شود
 کے گدایانرا گذارا می شود
 سینہ کان و چشم دریا می شود
 اول فضل عرش فرداے شود

از خرام سرو نازت در چین زد
 میشود از چشم زخالت نقشہ با
 در حضور قد بالایت ز شرم
 جان پاکان در خم ابروی تو
 مردمان رازیر طاق ابرو نت
 چون کخم وصف دہان تنگ تو
 سر کند چون نصہ زلفت کے
 ہر کرا بر زلف تو افتاد چشم
 ہر کجا بوی سر زلفت رسد
 از غبار سرمہ خاک درت
 مچا شود از کومی تو باد نسیم
 پادشاہان را بہ برمت بانیت
 عاشقان را در غمت از خون دل
 ہر کہ شد امروز زیر سایہ ات

گردرز

وصف تو عاجز نہ تنہا می کند

ذکر اوصاف تو هر جانی شود

<p>مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود روز افزونی دولت بدعا خواهد بود مدد از همت مردان خدا خواهد بود همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود که زیارت که ارباب چا خواهد بود کس ندانست که در دست کز خواهد بود کار انجامه بے رو دریا خواهد بود تا ابد حلقه بگوشش تو گدا خواهد بود دست من در خم آن زلف دو تا خواهد بود منظر بر در ما باد صبا خواهد بود</p>	<p>گر ترا با همه کس مهر و دصفا خواهد بود دولت حسن ترا هست در جهان دل کس خدمت اهل صفا کن که سپه دفع بلا مثل جان اهل نظر یار و غمخیزش دارند سرخون باش که آئی بسر تربت ما ز ایداعره مشور روز جزا گوئی بهی بقیامت بچومی ز پدربانی نخرند جرعه زیز بجامم که م ساقی ما چند پر بنهر کنی از من بیدل روزی کنهت زلف تو امر و زنیار و نسر و ا</p>
--	--

بوسه لعل لببت ده بخدا عاجز را

که دعا گوئی تو مصرف ثنا خواهد بود

نشان زبان و مکانی که دارد
بجام حشر جسم و جان که دارد

براه تو نام و نشانے که دارد
گدشتم بعتق تو از دین و دانش

<p>برویت سرگلتانے کہ دارد زبان بستہ گویا دمانے کہ دارد بدین وصف تیر دستمانے کہ دارد کہ یار چنین مہربانے کہ دارد ہمیش تو میل جہانے کہ دارد</p>	<p>بیاد بر ہم اسے گلستان خوبی بوصف دیان تو خنجر دیانمان برو جان و بخشد دگر جان تازه بہ خاطر عتاب و بہ باطن تلمطف توئی بہت مقصودم از ہر دو عالم</p>
<p>بغارت بہر جنس ہستی عاجز بخانہ درو پاسبانے کہ دارد</p>	
<p>ہچو جناب رخت فاساز میکند در راہ عشق ہر کہ تک و تاز میکند بیہودہ ہست آنکہ سر ناز میکند اول نظر ہمیشہ در آغاز میکند ہر دم اجل بہ پیش ویش آواز میکند آنرا کہ باز کیسہ این راز میکند دانا کسی کہ خوف ز غماز میکند جان را نثار عاشق جان باز میکند</p>	<p>ہر کس کہ چشم خود بہ جان باز میکند استایش دو کون بخود میکند حرام بر ملک مال دولت دنیا ہی دون ہم جاہ مرد خہر آنا کہ در انخار کار خویش بردار زود پنبہ غفلت گوش خویش دانی کہ نقد وقت بود دولت حضور پیوستہ عرض مال تو در پردہ میکند پردہ اسی ملک دولت ملت کرا بود</p>

ہر یک بہر یکے نظرے میکند و
عاجز نظر بان بت طناز میکند

مرا خیال سدر زلف یار می آید
بہ پایے بوحسب سنش بہار می آید
ز پایے خویش بدامت شکار می آید
قرار جان دل بے قرار می آید

سحر چو نگہت شکستار می آید
بہر کجا کہ کند جلوہ آن گل رعنا
بیا بہ سیر چین دام زلف را بکشا
بروز خانہ دل زودناشکیبائی

نگاہدار دولت راز غمزه اش عاجز
کہ تیغ ابروی قاتل بکار می آید

نہ سالو سپان ریا کوش آئید
کہ تلخی چشان بلا نوش آئید
درین راہ از خود فراموش آئید
ہر ون زود از خواب خرگوش آئید
محالست تا حشر در ہوش آئید
بہ پیر معان حلقہ در گوش آئید
غزالان بشکین قدح نوش آئید

بہ میخانہ رندان پر جوش آئید
دہند از مے زہر آلودہ اینجا
نہ بہر کس بود در خورد مے پرستی
ہمہ فہام کاران پر جوش دستی
مگر جرعه نوشان جام محبت
بخور بادہ بے غم کہ مفتی و شخمنہ
پے خدمت پیر میخانہ ہر شب

<p>سرشام زها و رو پوشش آیند بکف جام و دنیا در آغوشش آیند که یاران از آن مستند پیش آیند</p>	<p>عجب نیست بهر تماشا در اینجا اگر آیند در بزم رندان میکش بحسرت به پیغمبر میکده را</p>
<p>خنک عاجز آنانکه بر شمع روشن چو پروانه سوزند و خاموش آیند</p>	
<p>پیوسته زابروی خود اول وضو کنند دل از آب دیده خود شست و شو کنند باطن بعد نیاز سوی قبله رو کنند بهر طواف آن بادبند و کعبه کنند صبر و رضا و محبت تسلیم فرمایند مانند خنجر بسته در میان گفتگو کنند</p>	<p>آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند دور نما از طهارت از باب قیل و قال ظاهر اگر چه پشت سومی کعبه در نماز بنزد با خلوص دل احرام کوی دوست کوه تحمل اندک تحمل حوادث است چون گل شکفته خاطر چون شمع خنده رو</p>
<p>عاجز ترا که با همه کس هست صلح گل طوق محبت تو همه در گلگون کنند</p>	
<p>ز تاب زلف سنبل آفرینند ز صوت قهقهه قلقل آفرینند</p>	<p>ز عکس عارضت گل آفرینند ز آب لعل تو گل آفرینند</p>

<p>زود و آه من شد شکل بلبس ز روی ز درشتت صبح سعادت خرد و حیران ز حال و روی و زلفت ز فیضت بهره و در وزارت عالم بدیدند اول آن چاه و قن را</p>	<p>ز خالت چشم بلبل آفریدند سیب خوشی ز کمال آفریدند ز تخم لاله سسبیل آفریدند ترا سر حشمت کل آفریدند وزان پس چاه بابل آفریدند</p>
<p>چه گویند عاخر از نادانی خویش که از غلش تجامل آفریدند</p>	
<p>خوش زمانیکه در پیش نظر روی تو بود صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو که تا شامی گل عارض خندان چو بهار پاشنی گیر ز سبب و قننت کام و زبان بود چندان تو عارت گر کالای حواسها ره بر هم بود سوی که زد زلفت کافر روی تو قبله جان بود از آن روی لم طایفه تاج سرم بود حسن و رخسار بهت در وقت بود دل از غم دیگر از اد</p>	<p>سجده گاه در جان طاق دو آبرو تو بود شام تا صبح همه قصه کیسوی تو بود گاه نظاره دو ز کس جادوی تو بود کام چو بادل من از قد و لجوی تو بود بنی پای خردم سلسله سوی تو بود ره نمایم سوی اسلام دو سینه سوی تو بود صورت قبله نماز همه سوی تو بود آبر و ایم همه از خاک در و کوی تو بود خوش و مانع چو گل تازده تر از روی تو بود</p>

بنده خاک درت بودنه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوبی تو بود

منظور ریج عاشق بر نخورد آشتند
آن راه را چه مهر بر از نور آشتند
با دیکه بر و خاک ز کوشش بر راه فخر
دادند بومی شگ بر نقش خفتن ختن
خوش بکیش بقالب هستی که ریختند
بسیار دولت است که دادندی
از فرق او که ظلمت شب را دوباره کرد
بیهمت سوال با حمد نصیب شد
دل را که هست جلوه که دوست از ازل
کردند فاش بر دل رندان می پرست
آنرا که راز دوست نمود دست آتشک
دیو انگان سوخته جان را بنار عشق
سرمیزند ز آبله‌های درون من

معتوق را که از نظرش دور آشتند
هر دو جهان ز نور او معمور آشتند
بر تخت و تاج قیصر و فقور آشتند
در عارفش جمال دو صد جور آشتند
اصلش ز مشک و عنبر و کافور آشتند
صد یا سبعی نیز نه منظور آشتند
راهی ز نور در شب دی جور آشتند
موسی که آرزو بسر طور آشتند
آئینه دار صاف پر نور آشتند
رازیکه از طلا که مستور آشتند
فرقش بدار چون سر منصور آشتند
از دار گیر شرع بساد و در آشتند
آن شکر که در سر انگور آشتند

<p>عاجز تر اسرور بدل دم بدم فروست از باد و شبانه چه سرور داشتند</p>	
<p>ز باغ عیش گل چیدن نشاید گل بے رنگ و بو چیدن نشاید بسان سبز روئیدن نشاید بگرد خلق گم روئیدن نشاید بشکل برق خندیدن نشاید چو که از باد حبس چیدن نشاید بخفت سوی شان دیدن نشاید ز ارم خلق ترسیدن نشاید</p>	<p>جهان بے روسی او دیدن نشاید بسته بے آبرو دیدن نشاید در آن گلشن که بوی نیست از عشق پے آزار مردم سحر گمرون بسان غنچه میباید تبسم براه عشق باید که تسکین بلا نوسند ز بند لقا قرح خوار ملا مت کش بود مانند مجنون</p>
<p>تجمل بابدیت عاجز بر حال چو بید از باد لرزیدن نشاید</p>	
<p>دین رفت و دلم نیز پایش بر افتاد انگ که گامم به سباهی بر افتاد ساخت ز کلم رفت و مینا ز بر افتاد</p>	<p>ناگاه مرا برست کافر نظر افتاد تبع از کمر افتاد و ز دستم سپرد افتاد افتاد و گامم چو بران چشم میست</p>

<p>کان بنبل شکنین ز سرش تا گرفتاد بر زخم که افتاد بر آن کار گرفتاد چون بر قبح بر انداخت یکو برد گرفتاد آوازه حسنش چو در بحر و بر افتاد در شوق تو از خانه چشمم بدر افتاد هر سوخته جانیکه درین ره گذر افتاد در عرصه عالم چه بلا شور و سراسر افتاد تجاله بلب آبله ام در جگر افتاد</p>	<p>یار بپ چو پایست بجان و دل عاشق بجان بر چه شود این دل بجز خجانش چه بیکه بهم گشته بنظاره رویش ماهی شده بنیاب و سر سپرده آسود رفتی تو ز پهلوی من و طفل سر شکم و اندیقین آنچه بجان و دل من رفت از آفت آن قامت آشوب قیامت در عشق جهان سوز تو از سوز درختم</p>
<p>عمریست که از همتیش او را خبری نیست عاجز بره عشق چنان بے خبر افتاد</p>	
<p>بند پرور از غایت جان نوازی میکند مرهی بر دل نهند و چاره سازی میکند طاق ابرو میمانند و نازی می کنند پس بی پایالی با چون ترک نازی میکند شمع آسای بند جان گذاری میکند</p>	<p>بانی بیچاره عاجز عشق نازی میکند بیدل خسته درون را از نگاه محبت فاسق صد ساله گم کرده را از طریق ^{باطن} ما چه عشق چیره دستش سر فرد آریم ما عاشق دل سوز را در سحر از شب تا سحر</p>
<p>گزر عاجز رو بگردانند می زیند ز ناز</p>	

<p>پادشاهان از گدایان بے نیاز می کنند</p>	
<p>گایه کشاده ابرو می پر چین نمی کنند سویم نگاه آن هست خود بین نمی کنند خوف خدا و پاس دل و دین نمی کنند</p>	<p>آن شکل ز سینه برون کین نمی کنند بیند جمال خویش در آئینه و ز غرور ریزد بیک نگاه دو صد خون بگناه</p>
<p>بر بیخ دست می برد اما ز فرط عار ز گین ز خون عاجز مسکین نمی کنند</p>	
<p>هم مساوات با آن قند مکرر نکند انچه لعل تو کند با ده احمد نکند با همه تشنه لبی میل بگوش نکند تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند کس نظر سوی گل و سرو صند بر نکند ناز بر شگری و بتکده ازد نکند آه ازد دل کشد دیده خود تر نکند نیست ممکن که صدف گیرد گوهر نکند طبع را باز غم دهر مکرر نکند</p>	<p>همسری با لب تو برگ گل تر نکند بچو دوست بیک رشحه کند است تشنه لعل تو و انهم بقین روز شمار مژه و ابرو تو آنچه کند با دل خلق گهر ببیند به چین سر قد و لاله رخت گرفتد عکس جمال تو بر آت خیال بیدی کیست که افسانه من کرده بگوش قطره اشک من از قطره بنیان کم انچنان صاف بد ساعتی من تا همه عمر</p>

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب
با کسے هیچ جفا کار و ستمگر نمکنند

جان زرگس بدست شکر خواب تو خواهد زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد سجده نخم ابروی محراب تو خواهد از لولوی ترکو هر نایاب تو خواهد از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد تا به زرخ دکش مهتاب تو خواهد بدستی خود کل زخمی ناب تو خواهد	دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد دل او ابروی جفا جوی ستم کیش کعبه زرخ دکش زیبا می تو دارد از صبح دیان حقه لولوی تو جوید تا کشتی هستی بکند غرق بحیستی تنها به شب تیره در آن خانه تاریک زرگس چنین دیده بیدار تو و اگر د
---	---

عاجز که طید جان و دلش مستور سیما
پس بهر طمیش کشته سیما تو خواهد

سر و گل از جام زرگس با ده چمائی کند تو عروسان چمن راست و میشدائی کند سنبلیش آرایش زلف چلیپائی کند باو عطر آمیز هر سوغالیه سائی کند	شاهدین گر گلشن بزم آرائی کنند از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب زینت خال و خط خوبان بنفشه دروید سامیان گرد و بوق میکشان ابرها
---	--

<p>صد فرنگی زاده را چون گبر ترسانی کند سرنه ابر سناش جبه فرسانی کند خانه ام چون شاخ گل دعوی عنانی کند</p>	<p>گر بر اندازد نقاب از روی همچو آفتاب هر سحر خورشید به جرمه از جام او گر نویسم شمسه و صف جمال و حسن یار</p>	
	<p>عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار همچو طوطی طبع شیرینم شکر خانی کند</p>	
<p>روایند و آل</p>		
<p>آرے حدیث باد به بر می کشان لذیذ زان رو که هست آن زمری ارغوان لذیذ شکر بود کام و لب طوطیان لذیذ نام تو هست در دهن قدسیان لذیذ شورنگ بزخم جگر خستگان لذیذ یا بند آب تیغ ترا کشته گان لذیذ باشد رگان کوی ترا استخوان لذیذ جورست بود ز مهر تو ای مهربان لذیذ</p>	<p>ذکر لب ت بجان و دل عاشقان لذیذ پاکان شراب لعل تو خوانان آرزو پیوسته مصفا لعل تو شیرین لبان کند جن و بشر چرانه از ان لذت برند دارد در بان کشاده بذوق تبسمت چون تشنه وصال تو هستند روز و شب بیرون جهد ز جامه تن استخوان من من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو</p>	
	<p>عاجز بینی شود ز غم سحر تو ملول</p>	

	در دو هست در دل و مثل جان لذت	
	روایت (ر)	
<p>در خیل خو بر ویان کس نیست با تو همسر لب مثل لعل احمد دندان چو لولوی تر بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر گر ز گشت شهناور ز جرس است عنبر افتاده از گامم این هر دو چشم یکسر یا کوکب در نشان یا پر زباده ساغر در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر ناید ز پس تو هرگز تا حشر کس همبدر چون زلف مه چینان مشکین کند در بر یک دست نقره و زر یک دستی خوشتر سازد عهد صفائی جواز اعفای دو پیکر بهر نثار فرقت پر بجز و کان زگوهر</p>	<p>است سرور دو عالم محبوب رب اکبر رومی تو مهر انور موسی تو مشک افروز آب زلال حلاوت شیرین ز شهید و شکر با چشم مست نازت توان برای کرد دارد چه قدر ایجا چشم غزال و حورا آید همین چشم تشبیه چشم روشن با توجه لاف خوبی خوبان این چهارا نسبت چه فاکیان را با ذات پاک عالی پشت بس گدشتند از انبیا و مرسل مبجرام کلام پاکت تحسین و حشیان را سلطان بین پناهی با فروشان نشانی یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدورا تهنانه چرخ و انجم گرد سر تو گردان</p>	

<p>شد فرش زیر پامیت از فرخ چرخ اخضر تالا مکان سیدی در بزم حاصل دور گرد سم براقیت گردید مشک و عنبر</p>	<p>از آسمان گذشته حد جبهت شکستی فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد در درگاه الهی از بهر عطرسائی</p>
	<p>خاک در تو خاک چو در چشم مرده سازد از بخت سازگارش گردد اگر میسر</p>
<p>قطب عالم غوث اعظم دستگیر آفتاب دو جهان روشن ضمیر هر کس را از در تو ناگزیر عذر خواهان آدم عذر پذیر در کس نفس و شیطانم اسیر تا درون من شود بد منسیر</p>	<p>دستگیر یکپایان پیران پیر سید عالی نسب والا حسب قبله ارباب حاجت در گهت دور ماندم از درت عمر دراز وارها اناسی چاره بیچارگان یک نگاه لطف کن اسے نور حق</p>
	<p>پیشکش ساز و چه شامای جز نیاز عاجز بے دست و پاسکین فقیر</p>
<p>چشم عبرت بین کشا و سوی پمانه نگر ترک خود خواهی بیا چشمستانه نگر</p>	<p>زاهد از زیدریا با آیه بیخانه نگر تا تو هستی در خودی خود بطلب کرسی</p>

<p>سرحه می نگر می دل از چشم فرزانه نگر سجده صدانه را بگذار و یکدانه نگر ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر حل شود این عقده لامل بدر دانه نگر اگر گسست ام خواهی وضع دیوانه نگر اگر بود جمعیت مطلق کاشانه نگر</p>	<p>چسبیت حاصل گرد عالم بنگری از آبی من نگویم کعبه را بگذار و تخته نگر تا بکجه محو جمال این و آن باشی بحسب آبر و خواهی طریق نیستی را پیش گیر تا رو پود این جهان باشد ترا دام طلب نیست در قصر شهبان هرگز فرغ دل نصیب</p>
<p>میخواری عاقر فریب حسن نقش بے ثبات تا کجا شد آن شکوه و دشان شاهانه نگر</p>	
<p>بهر مرغ صوت و صدای دگر بهر گلبنی غنچه های دگر بهر زره ناز و ادای دگر ز انواع رحمت صلاای دگر چو فردوسی او را بیاای دگر که هر یک سخن راست شاه دگر شده عاشقی را رواای دگر</p>	<p>بهر باغ آب و هواای دگر بهر بوستان گلبنان صد نزار چو پروانه در پیش آن آفتاب شب و روز پر سفره عام او به نقل و حکایت که شد آشنا نظامی و خاقانی و انوری ز سعدی و خسرو و جامی بهم</p>

<p>بود حافظ خوش نواسه دگر بهر یک بود نقشه باسه دگر معشوقه خود و لاسه دگر خرابا تیان رادعاسه دگر</p>	<p>بهردل که ز دباده عشق جوشش دگر عند لیبان داستان سرا بهر کس ز عشاق در بزم عشق طلبگار جنت بود زاهدان</p>
<p>غرض هر دو عالم شنا خوان تو ز دلمسته عاجز شناسه دگر</p>	
<p>بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار آید خیال تو بضمیرم هزار بار در بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار هست از امید وصل تو پیغم هزار بار صد با جان ددان پذیرم هزار بار</p>	<p>کردی بدم زلف اسیرم هزار بار باره مرا بخاطر خودره نداده اسه گل اگر دصال تو دستم دیدم بهر کس ز مرگ میکند اندیشه یک من گر بشنوی تو یک سخنم از ره قبول</p>
<p>بارسه نگره آن نبت بی رحم التفات عاجز شنیدگر چه نصیرم هزار بار</p>	
<p>به از اول شود کار تو آخسه بود نصیحتش مددگار تو آخه</p>	<p>بگرد و مهربان یار تو آخسه مشوایوس از لطف الهی</p>

<p>شود و دراز تو آزار تو آخسر وفا دار است و دلدار تو آخسر ستم بیند ستمگار تو آخسر بر آید از دلت خار تو آخسر</p>	<p>ز غم تا که با نانی زار و بمیار رقیبت اگر جفا کار است غم صیت بلا شک اندرین دار مکافات چو گل روزی شوی خاطر شگفته</p>
<p>دد ناگاه عاجز صبح امید یقین از شب تار تو آخسر</p>	
<p>پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر مانند لاله خون خور و از جو بیار عمر بس پاک سوخت خرمین عیشم شرار عمر نقشه بر آب شد همه نقش و کجا عمر غیر از خوان ندیده ام اندر بهار عمر همچو فلک دو تا شده پشتم ز بار عمر</p>	<p>دل خوش نکرده ام گهی از نو بهار عمر نخل امید من چو بر آرد گل مراد در دست نیست خوشه از کشت خرمی یک نکته هم مانند ز خط ساس آرزو بنیم چه خاک روس بهاران برین جزا گردید بکه جمع سه و سال روز و شب</p>
<p>هستم عصاب دست و چو گردون خمیده عاجز همین بس است مرا یاد کجا عمر</p>	
<p>چون صبح محشر از رخت هر روز غوغای گریه</p>	<p>دارم لب بر از زلف تو هر شام سودای دیگر</p>

<p>هرگز نیامی چون من دختسته شیدا می دگر مار از داغ عشق تو در جانست کالای دگر دارم خم و جام دگر ساقی و صحبای دگر جز دام زلفت ای پری نبود در آجا دگر</p>	<p>باشغل خورشید گرافاق گردی ساها هر کس بی بازار جهان دار و متاع دیگر بیزارم از جام و مو و ساقی این نمخانه ما مرغ دلم هر سو پر دشا بد بچاره برود</p>
	<p>مادوی دلجوی من دختسته عاخر چون تویی جز تو گویا جان جان دارم چه پروای دگر</p>
<p>روایت (ز)</p>	
<p>دین هم این ره گرفت ای جان نیز زلف کا فرخ مسلمان نیز چاک کرد دست گل گریبان نیز اهل جمعیت و پریشان نیز جن و انس و پری سیلیمان نیز گاه پیدا و گاه پنهان نیز</p>	<p>دل من رفت در پیت جان نیز بر دعات متاع هستی من نه فقط خون دل خورد و بغیبت سر سودا اس زلف تو دارند هست زیر نگین تو عالم کرده جابیده و دل ما</p>
	<p>من چه گویم ز سخت جانی من در دوا چو شدت و درمان نیز</p>

<p>باده ناب را بجامم ریز یک دو جام بده ز باده تیز شاید ماکونست رو بگریز عشق مانیز مهست شور انگیز جان بهر تار زلف غمبیز پارسائی وز بده و پیر هیز دست شوقت بدنش آویز تا بگوید ترا فلک بر خیز آن کجا هست خسرو و پرویز</p>	<p>صبح خیزانت ساقیا بر خیز نیست عقل و حواس من بر جا تا زخم دست خود بدامن یار هست بے پرده جلوه معشوق دل بهر گوشه ز ابرویش می ز باید بیک کر شمشیر ناز مهلت نیست ای دل غافل خیز از جایی خود بخزم تمام اعتبار مرا سغانی نیست</p>
<p>زین پل رخصت سر همی گذرد همه عالم قوی و عاجز نیز</p>	
<p>صید جان کردی و بهانی هنوز کافر عشقی سلما نی هنوز در درون چون در دهنیانی هنوز همچو زلف خود پریشانی هنوز</p>	<p>دین دل بروی پئے جانی هنوز از گناهی فاهنا کردی خواب پس متاع عقل غارت کرده نشانه آسائنده یا بشکافته</p>

<p>صورت آینه حیسرانی هنوز</p>	<p>سن خود در خود تماشا کرده</p>
	<p>باشمه و انانیت در راه عشق عاجز ماسخت نادانی هنوز شتر</p>
<p>کار تا جانت رسید اما نه همیاری هنوز دای رغفلت که با این در زبان کاری هنوز هیچان از خواب نوشین سرگران ارشوز یک جوی نیکی نذاری تخم بد کاری هنوز توبه بند فکر این و آن گرفتاری هنوز ست خواب ناز زیر چیر ز کاری هنوز ز گس آسار میان خواب بیداری هنوز</p>	<p>نقد عترت رفت از کف توبه پذیری هنوز حاصلت بر باد رفت و در گفت چیزے ماند کوس حلت بر زد ندو بهر بان بستند خست صرف شد عترت ب فکر کار کشت محصیت همچو بوبے گل سبک و جان را هرگز ندید آفتاب آمد ببالین شور محشر شد سپا رنگ گل پرواز کرد و آشیان بنگشت</p>
	<p>عالی آمد بهوشش از شور روز رستخیز از می دشوینه عاجز مست و سرشاری هنوز</p>
<p>شد آخر مر از زندگانی و بس تو مرابنده خویش خوانی و بس اداناز و غمزه جوانی و بس</p>	<p>بیک بوسه جانم ستانی و بس چه خواهم دگر از تو مولای من پے کشتن ما چسبان کنے</p>

<p>من نیم جان ناتوانی و بس ترا مهر و لطف ز بانی و بس بس این میرز آسمانی و بس نکون تخت و تاج کیانی و بس بجان و دل آتش فشانی و بس بس این دولت باد دانی و بس</p>	<p>چہ بر من کشتی باز تیغ جفا مراد دل ز نار غمت سوختہ ترا از پیے جو رہ بر بیدلان زمین بوشش پیش تو ستان عصر بان چہرہ چون شمع افروختہ نخواہم دگر جز وصال تو ایچ</p>
<p>دہی ہوائی در بزم خود بندہ را بہ عاجز بس این مہربانی و بس</p>	
<p>خندان چو گل ز فیض بہار بہت فاروخس دارد نسیم صبح دم عیسوی نفس سلطان بعین مست حق خواب شد سس نے کاروان بہ بنیم نے نالہ جرس ناید گبوش سہی کیسے بانگ ہیچ کس جز فشت خاک ہیچ میان بند در قفس تازلف اور سید مرانیت دست رس</p>	<p>بشکر قفس بیابچن مرغ پر ہوس مرغ ہر شتہ بال و پر آرد ز خر سے سماقی بیار بادہ کہ فرصت غنیمت بہت یار بکجا شدند رفیقان و ہمرمان داوند پشت این ہمہ یاران چنانکہ گاہ نار فراق یار پرو بال ماب سوخت نالہ ہارسالی سخنم کہ شانہ اشش</p>

<p>عاجز سلوک راه و فاسخت شکل است خیزد در راه کس نه دو اند درین فرس</p>	<p>همچون من آشفته و شیدای تو یک بس جا کرم کنی در دلمن جای تو یک بس مد نظر از قد بالای تو یک بس پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس سر سلسله زلف چلیپای تو یک بس سرگر چه هزار است و سودای تو یک بس</p>	<p>در هر دو جهان جن دل آرای تو یک بس رضیت ندید غیرت عشقم که بهر جا بود بی دل چه کند سرو سہی قامت شمشاد حاصل چه ز نظاره رخساره خوبان عشقان بگر سوختگان را سپے سودا در عالم ایجاد به بازار محبت</p>
<p>عاجز چه بگردد بر هر کس و نا کس ای سید عالم در والای تو یک بس</p>	<p>بے حاجب در بار بے محفل نرسد کس پندار که در بار که دل نرسد کس از زمره یافعیار بچل نرسد کس بے سعی کس بر سر ساحل نرسد کس</p>	<p>بے قافله نرسد لایزال نرسد کس بے همت از باب دل ای طالب خلوات دل محفل لعلی است نگه دار که ناگاه گر زاب و شب تار و ره تیره و تاریکی</p>
<p>عاجز چو مہ و مہر درین عالم امکان</p>		

کامل نشود تا بر کمال نرسد کس

برویفش

من هم کار خویشم ادر هم کار خویش
سوز بزرگ برق لم اطفای خویش
کم کرده بنفش و گلاری کار خویش
افتاد آتش بدلم از بهار خویش
ای مشت خاک شرم ننداری ز کار خویش
دانسته که نیست جزا و عکسار خویش
اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش
در آب دیده شوب بخلت غبار خویش
عاجز چو فضل گل نبود اعتبار خویش

من در خیال بایم و یارم بیار خویش
او با فراغ دل بکشد بیار خویش
ای بخییر حالت سستی زیار خویش
در عجبکی بنودم رایج غار غم
تا چند برگه کن و برق خنده زن
زود آبر آنچه هست بدل کو بیار خویش
عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال
آتش بزین بنومن عصیان ز سوز دل
وقت احوال است به برادر هر دو دست

یار بی بخش آنچه نمودیم نامعواب

دارم ز انفعال سر دم دکمار خویش

درین جزا به شب تار را آب کش

بعین نرسد ستانه میل خواب کش

<p>تو خیزت خویش درین سیل چون جاب کش غسان نفس ازین جاده صواب کش بر باب حسن بدینگو نه پیچ و تاب کش ز روی خویش دلارام من نقاب کش خیال دوست بهر صفحه و کتاب کش ز آفتاب رخ خویش با شتاب کش</p>	<p>بقای عالم امکان که یک نفس باشد بجوش رحمت حق هست دامنت ترکین بپه معارضه زلف یار اے سنبل زانفعال چکد بر زمین مهر و غور شهید بلوح دل بسز نقش صورت جانان کنون که فضل بهارست و دبر و لب جم</p>
	<p>کشید تیغ ز ابرو و گار تو عبا جز گرت شنکیت سر ز جوی آب کش</p>
<p>بده نقد جان جام می گیر و نوش رهاساز سستی سستی بکوش ترا تا بجای بود عقل و هوش مگر با کسی راز پنهان نهوش نماند سحر گر بماند بدوش سحر که بر آرزو تم دل خروش</p>	<p>سحر گفت در گوش من میفروش نیاید بکار تو نسر زانگ محالست زان بزم محرم شدن بهیونت یک بس من و تو کجاست جز او جمله دیگر خیال است و وهم اگر عذر خواهی چو رندان مست</p>
	<p>کجا عجز این مشت خار گناه</p>

چو دریا سے رحمت در آید بجوش

بر ہم نمود جوش جنونم بہان خویش
جانم بسوخت سوخت دل استخوان خویش
یا بجم کجا چو کم شدم از خود نشان خویش
خود تیر و خود دکان کش و خود تیر دکان خویش
سر بر زدست از تنق بحر دکان خویش
جنسیکہ بہت درد و جہان از دکان خویش
گم کردہ ام چو یوسفم از کاروان خویش
ماند شمع سوختہ ام از زبان خویش

آتش زدست شعلہ عشقم جان خویش
آہستہ کہ بر کشیدہ دم در شب فراق
با خود تمام عمر کہ بودم بنیاستم
از خود خودم نشانہ خود غیر خود کجاست
ہر گویہ کہ چہ برافروخت درد و کون
چیزے بردن ز دایرہ نستم بدان
جو ہم براہ مصر دم روز و شب بدام
از طعنہا سے خلق نذارم شکایتے

عاجز آسمان د زمین کشش بہت چہ کار
گویم کہ لاکھ کانت چو پرسی مکان خویش

ملک دو جہانت کم بہایش
پر نور و وعالم از ضیایش
بنہم سخ دوست در صفایش
پر یاد شہوند از ہوایش

اسے لعل لب تو جان فدایش
روسے تو چو آفتاب تابان
ساتی سے صاف رہ کہ کی بار
آشفقہ ساز زلف جاہنا

<p>بر دیده بنده که هست جایش کحل البصر است خاک پایش</p>	<p>بر خاک چرا قدم گذار چشم همه خلاق زانست روشن</p>
<p>چو آینه صاف دار عاقر دل را ز خیال ما سوایش</p>	
<p>رویت ص</p>	
<p>بخانان میدهند این نعمت خاص بگف آر دگر از بحر غواص بشوقش ذره ذره هست تقاص نیاید کار آنجا کار رصاص</p>	<p>قبول کار با باشد با خلاص نیاید فرزند دریا هر شناور اگر انسان برقص آید عیب هست مشو مغرور بر زهد ریاسه</p>
<p>درین درگاه عالی عاقر ما اگر آئی بیابا صدق و اخلاص</p>	
<p>هر یک پدید بشوق تو بلبل علی الخصوص مستی فزای ابل خرد دل علی الخصوص چچیده در هوا تو سنبل علی الخصوص چشمان ست ناز تو کاگل علی الخصوص</p>	<p>ای عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص هر چیکه در جهانست پر از کیف لعل تو هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر دل میرود دست دو عالم بیک نگاه</p>

<p>عاجز ترا که میکشد و زنده میکند ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص</p>		
<p>روایت ض</p>		
<p>هستم گدای تو ببطایت مرا عرض دارد چه باد شاه زعاجر گدا عرض هستند عاشقان همه سر تا بیابان عرض جز خون عاشقان نبود از خفا عرض از خاک پایت مرا تو تیا عرض دارم صفائی ز تو ای باصفا عرض از حسن بے مثال تو نور خدا عرض شاه ما راست با تو بهر دو سرا عرض غیر از شمیم زلفه معنبر صبا عرض</p>		<p>ای باد شاه حسن نباشد ترا عرض شاه با عطا و لطف تو باشد مرا عرض معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا خوبان که دست و پای ز خا سرخ میکنند در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو سزا بیا ز ظلمت عصیان که در تخم یکس پر تو جمال تو در عالم شهود دو دیده را چرا نکتم فرشت راه تو بنو ز باغ هر دو جهان دیگری مرا</p>
<p>دارد نقیر بنده عاجز گدا سے تو اسے صاحب عطا ز تو لطف و عطا عرض</p>		
<p>روایت ط</p>		

<p>نماز صبح بروی مقام غلط با بردان تو صوم مه صمیم غلط بیک کرشمه پیرنغان بجام غلط حواس و عقل در دین و ننگ نام غلط بغیر محبت یا رست این تمام غلط صبا نمود مگر راه آن مقام غلط گما برم که چنین نامه و پیام غلط به بند و بند کن و اعطا استقام غلط</p>	<p>نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد بزهد و ورع ز عمر یکله التزام نمود قبایستی هستی خود چاک کرد از مستی می و سب و ملامتی بجام و نقل و کباب نیاورد سحر بوسه آن گل رعنا مجال نیست بعدق مقال تو قاصد ز عشق باز نیاید بسی تو عباشق</p>
--	---

چهره رخ و راحت این خانه دو در عاجز
 بدین سرا که سنجی سر قیام غلط

ردیف ظ

<p>کنند این همه جور و جفا خدا حافظ گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ که راز عشق شده بر ملا خدا حافظ که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ</p>	<p>او او غمزه نماز ترا خدا حافظ رسید یار بگفت تیغ از پے قلم کشید جذبه الفت ترا جانانه من رسید باز همون عهد لیلی و شیرین</p>
--	--

خدا نگ تیز تو عاجز رسد بقلب عدو
بهای جان شده طبع رسا خدا حافظ

<p>فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ گمان بریم که شود نشتنها خدا حافظ نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ به بزم آمده آن سه تقاضا خدا حافظ</p>	<p>بزللف یار شدم مبتلا خدا حافظ صبا که بوسه سر زلف او بزد هر سو کشیده تیغ ز ابرو کشاده تیر نخاله کجاست مطرب و ساقی و جام باده و</p>
--	---

بها حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروی تو عاجز و ما خدا حافظ

ردیف ع

<p>باری بگوش جهان شوم گفتگوی شمع مانند کرکے که بسوزد بروی شمع گر صادقی بعشق بیاموز خوی شمع ریزند شام تا بسحر آبروی شمع</p>	<p>پروانه وار هست مرا جستجوی شمع من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست سوز و گدازد گریه و بیداری شبی ز آن رو که راز عشق نمودست آشکارا</p>
--	--

عاجز چه آور و بزبان از حدیث عشق
از جوشن گریه هست گره در گلوی شمع

روغن

<p>دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ هر یک عالی ناز و هر یک روشن و باغ سایه سرد و هوا سے جانفزای و طرب باغ مشتری دزد سره را از رشک نشان بر سین باغ او ازین رنگ گرفته این آتد در انصباغ کی طرف از جسد سنبل مشک افشان باغ و در باغ جانبی پر جوش شادی عالی از فرط لاغ</p>	<p>شیرین صبا بیک گن در کف و دیگر ایام ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو جلوه مهتاب و جوی بار و ایام بهار لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا از لب معشوق نقل و زول عاشق کباب کی طرف با و صبا از نگهت گل عطر پیسن جانبی از شور بلبل علی بی هوشت دست</p>	
<p>ف</p>	<p>هر کرا کرد و بهم این گونه بنم و برگ عیش از غم دنیا و دین عاقر خندان و چون فراغ</p>	<p>روغن</p>
<p>این ماه رویان کی طرف آن ماه تابان کی طرف آن شاه خوبان کی طرف این نازنینان کی طرف جاها پاکان کی طرف آن جان جمان کی طرف آن چشم نشان کی طرف این چشم مستان کی طرف آن ترک دریشان کی طرف این خیل ترکان کی طرف این بادشاهان کی طرف آن شاه شاهان کی طرف</p>	<p>دیدم شبی آن ماه را با جمیع خوبان کی طرف حور و پری در دلبری با وی کند که همی عکس مجلس میر و هوش از سر ابل خرد چشم خارا آلوده اش مستی فراغ ابل دل ترکان صف آرای او بنگست قدر کار خان در بارگاه غرزش باشد چه تدرین شهن</p>	

عاجز بشمع عارضش جان داده چون اینها
این خسته بیجان بکھن آن نیم جانان کیکن

رویفق

نمود این و آن از حضرت عشق
بند و گزشتان از حضرت عشق
بگردش آسمان از حضرت عشق
بود بوسه در آن از حضرت عشق
بهار و بهم خزان از حضرت عشق
هزاران همانان از حضرت عشق
حیات جاودان از حضرت عشق
میان جسم و جان از حضرت عشق
چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

ظهور و جهان از حضرت عشق
گشته از عدم آدم سو پیدا
زمین ساکن بدوق و شوق عشقت
بهر جا که بینی رنج و راحت
خس و غمار و گل و ریجان و سنبلی
بیک دم میشود آباد و ویران
براه دوستی جان داد کانرا
بامر کن که شد الفت نمایان
چه ابر و باد و خاک آب و آتش

ماند تا ابد عاجز و محجب نیست

که دارد قوت جان از حضرت عشق

رویفق

<p>شاهزانت بقرآن ایزد پاک برمی ذات تو از آرایش خاک شد از زمین تو خاک ما شرفناک سپرد انداخت اینجا عقل و ادب فلا والله انما عرفناك خدا در شان تو فرمود لولاك که مغلوبم زدست این دو سفاک که سدر راه هستند این دو بیباک شد از درد جدائی سینه ام چاک که گرد جهان محزونم طرب ناک</p>	<p>الاسے باعث ایجاد افلاک نگویم چون ترا نور مجسم تو فخر عالمی از جنس آدم که تازد اسپ در میدان صفت لقد صرنا ترا بافی هواك چه از ما بندگان آید شایست بنجامت ده ز کید نفس و شیطان چنان آیم بدر گاه تو شاها بیا از لطف و رحمت مرہے نہ بندہ پا در حریم دیدہ و دل</p>
<p>چه آید وصف تو شاها ازها جز تو باغ حسن و خوبی او جو غاشاک</p>	
<p>ز ہر سو کہ در دل در آید ہمو یک بو حدت کہ ہر یک ہر آید ہمو یک ز شوخی کہ دل میر باید ہمو یک</p>	<p>بہر جا کہ روی نہاید ہمو یک بسے غوز کردم درین بزم کثرت اگر چہ بسے دلبرانند چاک یک</p>

<p>بیادش که دل میکشاید همو یک خداوندت را که شاید همو یک بجاک درشس چه سایه همو یک</p>	<p>ز ذکر کسان می شود بسته خاطر همه بنده گانند او بنده پرور ز بهی بارگایه که خورشید و در هم</p>	
	<p>بسیه غمگسارند حاجت و لیکن بلطفیکه غم نیز و اید همو یک</p>	
<p>روایت</p>		
<p>گل سوز و خاکش بفتد بر سر بلبل انداز گل سایه سنبل به دو کا گل وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل با قامت تو سرو سہی را چه تقابل وز بوسه تو در سینہ گل زخم تعلق شرمندہ شود و حسل بدخشان تہائل از شرم نمود دست پری قطع تناسل آمد نظر حسن تو غالب بہ تقا دل مگر نشود سچ کیس از دور و تناسل</p>	<p>زینسان نزن آتش ز رخمت در جگر گل تا تاب گاہے نبرد آب عذارت از سرو قدرت خاطر شمشاد شکسته گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی اندر وی تو مهر را بچین دل غلامت عوار و چه قدر بالب تو چشمه حیوان در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملکیت سنجیده بسی عقل میزان نزاکت در بزم تو گر آید و بنید سوی زلفت</p>	

<p>حاصل چه شود کس نه حالت به تعقل من ره نغمه در دولت از بیم ترا غل زین بیش چو ز گس کن آیشوخ تو غافل چون گل قدر حه نوش و میا گیز تعلل در دادن یک بوسه ترا است تا غل زخمی خوری از خوردن مینا تجا غل</p>	<p>چون حسن تو برودن ز عهد هم و نیست برای بدلم می دهمت زانکه گوار است زودا که عروسان چمن چشم بر آهند در برزم طرب بایه عیش است مهیا صد بار دم برده بے محبت دنگار هرگز نشکن خاطر اجاب که آخسر</p>
<p>هر کس بزنده چه چون بلبل بندی عاجز تو بزین نغمه چون بلبل آمل</p>	
<p>بر چیده بگل با سنبل آید ز دم صدای قفل از نشسته تنست چون نل بر گل نکند نگاه بلبل</p>	<p>بر صفحه عارض تو کا کل هر لحظه بشوق لعل میگون کیفیت این که در دو کون است گر روی تو در چمن ببیند</p>
<p>از عشق تو مست به چو عساجز ای جان جهان تا جزو تا کل</p>	
<p>ای خندان نه جلاله به تیبیدم دل</p>	<p>در دم همت از حد است تا کل</p>

<p>ز آتش شد گدازم نیز حاصل چه سازم زاب و خاکم پایی در گل ادب اینست ورنه یارم بشکل</p>	<p>ز یادم جسمه قوت رفت بر باد اگر چه میل اصل خویش دارم بگویم بنده العجوز و مختار</p>
<p>بگو اسکے شیخ ہرچہ در دل آید بنقص خویش عاجز نیست قایل</p>	
<p>ردیف م</p>	
<p>غیر روح روان نیخو اہم ملک ہر دو جہان نیخو اہم زانکہ نام و نشان نیخو اہم گنبد آسمان نمی خواہم چون ہما استخوان نیخو اہم گو ہر سجدگان نمی خواہم عور و قصر و جہان نیخو اہم اس ز فریبش آمان نیخو اہم</p>	<p>جز تو اسے جان بہان نیخو اہم دولت قرب تو بس است مرا بہ کہ گردم غبار کو چسہ تو خاکیم زیر خاک جا بسے نیست ہی رسد طعمہ ام ز عالم قدس از در اسکے شکم آبرو سے نیست خلوہ حسن نیست پیش نظر زخم تیغ تو آرزو دارم</p>
<p>من بر آئیم ہر آنچہ خواہد دوست</p>	

عاجز هم این و آن نینخواهیم	
<p>بردی بیک نگاه دل دین قرار هم بیگانه گاه میشوی و گاه یار هم بد عهدی تو کشت مرا انتظار هم کردی کنار چپ ز بوس کنار هم وادی بباد از پس مرد غبار هم بسمل چو من براه تو دیگر دوچار هم</p>	<p>خراب سینه کردی و جان را فگار هم گاهی تو دل بی کنی و گاه بیدلی تا چند شکوه تو کنم اسے ستم شعار عمری گذشت راه ندادی بوصل خویش کردی مرا بزند گیم نیز پامسال من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم حسان</p>
<p>برگشته شد فلک زن عاجز غریب پچید روز مهر و وفار روز گار هم</p>	
<p>جانا امید وصل تو باشد خیال خام عشاق را بدر که تو نیست احترام مهر و وفا نهیب ایشان بود حرام باید مرا بوسه لعل تو انتقام جز لعل روح بخش تو من سحبی العظام بدست تو سنجوم ز می عشق تو درام</p>	<p>در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام دارم چه طبع غرور شرف در حضور تو جز جور و کبر و مان نیاید ز گل خان شاید ترا بی تیغ نگاهم کنی شهید در جنبش آران لب بجز که مرده پا هم اگر براه تو لغز و گیر عیب</p>

<p>در آفتاب حشر بود تا بکے قیام</p>	<p>بر فرق من ز ابر کرم سایه برنگن</p>
<p>عاجز که خاک راه بزرگان زمین پند است دارد اید جرعه از کاسه کرام</p>	
<p>روے جانان را نظاره میکنم زندگی خود دوباره می کنم من بستی آشکاره میکنم خون خورم دل پاره پاره میکنم از دوا وصل چاره میکنم بهر قلم صد اشاره می کنم</p>	<p>از خودی خود کناره میکنم می چشم از اهل تو آب حیات انچه پنهان میکنند ارباب پوش آدم چون گل بسیر بوستان چیت غم گردد دل باشد مرا ناشود در راه جانان جان ندا</p>
<p>عاجز بود بتیان بنیم نزار شیشه دل سنگ خاره می کنم</p>	
<p>لب جان بخش تو بنه بلبل لب شیرین تو بود در طبعم زود آبی تو تیره روز و ششم راحت و عیش و شادی و طرب</p>	<p>تشنه ام آب لعل تو طبعم ز قنت سیب و مارغلت چو بهی مهر روزی و ماه تاب شبی تا تو رفتی برفت از دل من</p>

همچو مخبون در املق و فتنه باد
عاشقان مست باوه عشق اند
در خیال دوزلف و عارض تو
زیست به روی دوست و شوار آ

شد بدیو انگیت خوش لقیم
عشق معذور دار از ادبم و
گاه در چین و گاه در حسلم
زنده ام از تو دور در غبم

نسبم میرسد بحضرت عشق

عاجز آنچه پرسی از نسبم

که سر مرده ز گس شهلا می تو بوسم
زود آئے کہ در یاد تو برانم بلب آند
پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم
از فراطوب سجدہ کنم در خم ابرو
جارب ز شرفان کنم و فرشتن ز دیده
چون وصل تو دستم نذر دیشام و سحر گه
شاما بدم هست تنها که بیک بار
در چشم کشم خاک در روضه اقدس
ببینم چو جمال تو بخواب ای مہ تابان

کہ رنگ خاک شد کف پاسے تو بوسم
لقب لب جان بخش میجا سے تو بوسم
سر تا بقدم آن قدبالا سے تو بوسم
وز جوش جنون زلف چلیپا سے تو بوسم
پر جا کہ نہی پاسے خود آن جا تو بوسم
گل را بخیمال رخ زیبا سے تو بوسم
آن عقبہ دلا سے فلک سا سے تو بوسم
در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم
در پای قدم خاک قدمها سے تو بوسم

محرورم چو گشتم من عاجز ز وصا
پس بپای خیالت بتناسے تو بوسم

زمین گلشن ز کام غوث اعظم
فدا عالم بنام غوث اعظم
زبے اعلیٰ مقام غوث اعظم
نگاہ فیض عام غوث اعظم
بود ادنیٰ مقام غوث اعظم
کند حق احترام غوث اعظم
ز فیض شمع شام غوث اعظم
پیام حق پیام غوث اعظم
بصد سبب تمام غوث اعظم
که شد مست مدام غوث اعظم
بدل هستم غلام غوث اعظم

فناک روشن ز بام غوث اعظم
نگردد چون دل و جانم فدایش
بدوشش پاسے ختم المسلمین است
کند هر ذره را خور شهید تا بان
بیک دم تا فر از عرش اعلیٰ
چرا ننگ درد عالم احترامش
و در صبح سعادت طالبان را
بود بر بنده واجب اتشاش
کشیده بر سر اعدا همیشه
نیاید تا قیامت باز در هوش
نگیرم چون بسیر نعلین پاکش

اگر عاجز شود بجهود عجب صیت

که هست او مست جام غوث اعظم

<p>دلبر پاکیزه در بر نوجوا سنے یافتہ صحبت کن جان جانان کان زما فی یتم خوش نصیب من کہ پار مہربانے یافتہ چون ز خود رفتم از و نام و نشانی یافتہ جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتہ آدم در سایہ زلفت اما سنے یافتہ</p>	<p>چون بخت خود نمازم تازہ جانے یافتہ از حیات خضر والیا سست فایق تر مرا میکنند از جو بر بوبان شکایت بیدلان تا بخوبی بودم بہر دم راہ سوی دوستم خواستم از حق برای خویش کنج عافیت ز آفتاب عارضت بودہ دم در تاب و تب</p>
	<p>شکر احسان تو عاجز میںماید رہدم مردہ بودم از لب لعل تو جانے یافتہ</p>
<p>زین رہ بے تحمل جو برو جفا کنسیم بس سجد ہا می شکر کنیم و دعا کنسیم ہر چه کنیم بے عرض و بے ریا کنیم ما جامی شان بدیدہ و دلہا می ما کنیم از نور دیدہ و شش رہ آشنا کنیم شام و سحر تعلق باد صبا کنسیم</p>	<p>ما عاشقان سلوک طریق وفا کنسیم ہمیںم گرز و دست غم ہر دو و رنجہا پابند حرف نفس و ہوا و ہوس نہیںم این گلرغان کہ پاسبر خاک ما ہنند ہم جان و دل فدای قدمش کنیم ہم شاید پیام ما بر گلف نام ما برد</p>
	<p>عاجز زما جان و زبیکانگان چہ کار</p>

معرض مدعای خود از پادشاه کنیم

چه جان بلکه هر دو جهان میفر و شتم
 بحسش که باغ جهان میفر و شتم
 فبا ندمن سجدگان میفر و شتم
 سویدای دل سگیان میفر و شتم
 برایش همه خانان میفر و شتم
 ره عشق امنیت بان میفر و شتم
 گران مایه در بس زبان میفر و شتم
 دل صابر و ناتوان میفر و شتم
 زمین گیرم و آسمان میفر و شتم
 بگیرد پیئے امتحان میفر و شتم
 چه باشتم که من این و آن میفر و شتم
 هر جا که می رویم بدوشش صباریم
 خیر و نهار فتنه بهر جا که ما رویم
 ای فتنه زمانه بگو ما کجا رویم

بیک نقد دیدار جان میفر و شتم
 نماید اگر جلو خویش آن سه
 بگوید حدیثی ز لولو و لعاش
 بخالش که زیب گلستان حسن است
 سجز راه عشقش و گره ندانم
 پی زلف کافر سلمان فردوشی
 کجا قدر دانی که در راه الفت
 چو تازک مزاجان پاکیزه طینت
 چو خاک نهادم من از خاکساری
 فلک از سجد اول در و مندم
 من عاجز و بنیو او غریب
 مستقیم چه بوی گل از پاکجا رویم
 از یاد چشم و حال رخ آن مستقیم شمار
 هر جا که ما رویم زمینست و آسمان

<p>بلبل صفت بشوق کلمه بر سوار و دیم</p>	<p>در راه عشق نیست مرا قید آب و گل</p>
<p>عاجز تر از صحبت بیگانه وحشت است آن به که ما به محفل آن آشتنا رویم</p>	
<p>بهمش منه چو لاله تو بسینه دل غم خیزم فلک از غم ملالت بد بدایا غم هر دم بروی ره مخالف کجف چراغ هر دم بخیال خام کاری چو پری دماغ هر دم چه زنی بازیر سرتو پر کلاغ هر دم</p>	<p>بطلب ز کار و نیاد دل من فراغ هر دم بجیان سرور خاطر بچهره رو شود میسر تو چه دزد نفس هستی بجهه هدایت حق چه کلام نچخته کاران بدل تو جای گیرد ز نسی باوج دولت چنین سیاه کاری</p>
<p>نشود شکفته هرگز دل عاجز فسرده سیری هزار بارش تو بسیر باغ هر دم</p>	
<p>دل ز مهر و وفات گردانم نه مراد دل دهبی نه جان جانم چو تو در مانع از که در مانم همچو دوران ز جور دورانم</p>	<p>من ز جور و جفات گردانم دل من در ربودی و جانم ور و مارا چسرا دوا کنی طرفه ترا اینکه با همه قربت</p>
<p>عاجز مگر به سحر سیرانی</p>	

جز حدیث لبست نمی رانم	
<p>بالا از ازانی که من آن جایی بودم از سینه برون آمدم و در دیده نشانم در مانش سخن بیشترت و صحت نمودم</p>	<p>در دل بخت جایی که در دید نشانم در یاد رخ و زلف تو من آتش و آبی در دیکه مرا هست بدل از غم بحیرت</p>
<p>چون راه نبردم بحقیقت من عاجز سوسے تو چو آئینه بحیرت نگه انم</p>	
<p>گذشتم بکوسے تو از سر گذشتم که در جستجوے تو از سر گذشتم ز مبدل ز مهر منور گذشتم ز عود و گل مشک و عنبر گذشتم ز جادوی حیرت چشم کا فر گذشتم بس از آب تنیم و گوهر گذشتم ز صہبای خنہاے دیگر گذشتم خواز پیر این در ز مهر در گذشتم ز سیم و زر و لعل و گوهر گذشتم</p>	<p>چه گویم بروی تو از سر گذشتم بخاک ریت جان و دل باد قربان بان عارض صاف و تابان و گلگون به بوے سرگیسوے عطر سائیت چو آوردم ایمان بروے مسلمان پے آب لعل لب جان فریست کشیدم چو یک جرعه زان جام صفا شدم بردرت با هزاران مشقت چو دریا فتم ز راه خاک کو میت</p>

بلخ توای شاه آخبر نوازم
بر نعمت من از چرخ خضر گد شتم

که بهیم هر که ایچون شنا سم
که من در کوه و در هامون شنا سم
اگر غیر تر امن چون شنا سم
گه لیلی سبک همچون شنا سم
دلما بانا لهما مقسرون شنا سم
دلا آماده شجوزن شنا سم
زواج معصیت معنون شنا سم
که قدر عافیت اکنون شنا سم
که حال گردش گردون شنا سم
که کیف آن لب میگون شنا سم
دانش را اگر مضمون شنا سم
بشوق او دل پر خون شنا سم
که قدر آن قدموزون شنا سم

نمیدانم که خود را چون شنا سم
همون یک صورت فرنا و شیرینیت
چو گم کردم بیادوت خویشتن را
به بین دیوانگے من که خود را
در اسے کار دان وحشت و درد
فلک را که شفق خونریز بینی
بعد خویشی کو یک پاک دامن
دلما گوید بنگام مصیبت
مگردان چشم خود هر بار ظالم
چه گیرم نام دور و جام ساقی
که فهمد معنی الفاظ خط را
برنگ شیشه لبریز از سے
نشینم چون بزیر سایه سرو

<p>مهرشک خویش را گلگون شناسم گلبه همان گلبه همچون شناسم که رازش را در کمون شناسم</p>	<p>بیا در وصال او هنگام گر یه بوقت گر یه هر دو چشم خود را نمی آرم بدون از سینه گاهی</p>
<p>براه عشق آفر خاک کشتی ترا ای عاقر مخزون شناسم</p>	
<p>بهر تار زلفش دلم بسته دارم که از زگرگس تاز بگلدسته دارم بتیر نگاهش جگر خسته دارم به پهلوس خود جان دارسته دارم بفرق زمین پاس بسته دارم بگیر ندامن که شایسته دارم که هر مصرع هست بر بسته دارم چو از شاخ گل غنچه بسته دارم</p>	<p>نظر بر رخ یار پیوسته دارم برم از معانی بر چشم جانان نیاید بکار دگر زخم خورده بصحرای وحشت غزالی بیده بنجاک اند آسوده نازک خیالان متاع گرانمایه اهل بصیرت ترا و ز طبعم جوانی و شوخی بهر مصرع شوق مضمون بسته</p>
<p>برم گوی سبقت ز هم پیشه عاقر بفضل مذا فکر شایسته دارم</p>	

<p>ای دل بگویی بدیده خوشتر بر آورم از سینه فلک همه اختر بر آورم از جای خوشترین همه کس بر آورم گنجینه به تحفه سرور بر آورم بهر ز راه عجز اگر سر بر آورم از فخر سر مجموع محشر بر آورم خود را چسان از پنجه این شهر بر آورم آسان سرم ز خانه ششدر بر آورم از مهد دست شیر غضنفر بر آورم از قبر سر چو مهر منور بر آورم من نصف تو بصورت دلبر بر آورم</p>	<p>چون سر ز جیب وصف چه میر بر آورم خواهم ز بحر و کان همه گوهر بر آورم حور و بهشت و گوشت و نسیم و سلسیل الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را این جمله هیچ ای دل نادان از این گذر خود را نثار روضه سلطان دین کنم دارم شهابه عین و پشم ریزن قوی نفسم نمود بند مراد و سرای حرص بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین از فیض مدحت تو شنشاه دین پناه روزیکه نامهاست خلائق شود پران</p>
	<p>عاجز بود حجت رسل و جمله انبیا شایا چه وصف تو من کمتر بر آورم</p>
<p>خوش یک نفس صحبت دلبر بر آورم اگر شبهه ز جیب بیان سر بر آورم</p>	<p>خواهم دمی بوصف چه میر بر آورم از لغت او که در دشت روز انبیا</p>

آواز نه ستایش و تحسین و آفرین
 گزنا که بیاد قد بکشش کشم
 آواز خورشید و صفاش شود و دم
 آلا این حدیث لب او شود زبان
 تا دم زخم ز گنجهت آن غنچه دمان
 گردد و هوای هر دو جهان عطر و مشک پز
 آید پسند خاطر رخساره حضور
 که شمعهای چشم مبارک بود بروز
 و درون و بیاد و قوس قزح پیش آبرویش

از قدسیان به گنجهت حاضر بر آورم
 از تله آه سه و صنوبر بر آورم
 داده هزار عطره بگوثر بر آورم
 شسته هزار بار بشکر بر آورم
 از جیب جان نسیم معطر بر آورم
 گرد ز کروی زلف معطر بر آورم
 از روضه بهشت گل تر بر آورم
 از باغ غلذت گس غنبر بر آورم
 یاد و پلال شید برابر بر آورم

غم نصیب عاجز از همه عمرم بیاد رفت
 وقت اخیر گروم خوشتر بر آورم

از درد نو و کهن بگویم
 از بسبب و کل سخن بگویم
 سن قنده عشق من بگویم
 سن انجمن انجمن بگویم

از عشق اگر سخن بگویم
 آید چو حدیث عشق بازی
 هر یک شیخ بهشت گوید
 افسانه عشق تو دلارام

<p>مسد گونه بهر چین بگویم من جور تو صبر من بگویم اگر وصف چه ذوق بگویم تا نکست از دهن بگویم از برگ گل و من بگویم زان طره پر شکن بگویم چون ست بکوه کن بگویم زان زخس پر نشن بگویم از نیک و بد سخن بگویم</p>	<p>وصف گل عارفست چو بلبل پسندگر از نهان شب عشق خضر از پئے آب تشنه آید مسد و تر از زمین مسازم گویم چو حدیث لعل سبگون آتش فکلی دلم بهر شب جان کند نیم براه عشقت افسوس که فتناست گردون گو اهل سخن درین زمانه</p>
<p>از مردیم جیب زنا خاخر من راز نهان بزنان بگویم</p>	
<p>ز کار حله جهان مشتغل بکار تو ام همین بس است مرا و سستی که یار تو ام غبار و آرزو داده بره گذار تو ام قدم فشرده بیک پای برقرار تو ام</p>	<p>بیا بیا که ز عمرت با تقار تو ام فشانده ام ز فتناست هر دو عالم برین امید که روزی بدامن تو رسم چو شمع با همه سوز و گداز در عشقت</p>

<p>برنگه نگهت گل مست از کنار توام بیابیر و تماشا که لاله زار توام نگاه لطف بفرما که در دیار توام چه سر بلند نامیم که شرمسار توام</p>	<p>چو بلبلیم بود آرزو سے باغ و بهار باید حال رفت داغها دم وارد غریق بحر گناهم شکسته بازویم شکست یستم بر زمین نگاه من</p>
	<p>بیشش یا که بگیرای کریم بنده نواز غریب و هاجر مسکین گناہگار توام</p>
<p>چون فانه آئینه پرچانه خویشم از روز ازل ست ز پمانه خویشم من مست است از می میخانه خویشم در بان در خانه جانانه خویشم خورشید جهان کردم در خانه خویشم بس شیفه جلوه ستانه خویشم پروانه این بهت مردانه خویشم آباد کن خانه ویرانه خویشم چو بسته به آرام زانسانه خویشم</p>	<p>حیران چال و خور دیوانه خویشم مار طبع جرمه ز جام دگر آن بنیت زمین باد چه آلوده کنم کام و زبازرا دیدم چو در آئینه دل صورت و لدار روشن کنم از پر تو خود الفس من آفاق طاوس صفت نقش و نگار کیه مراست چون شمع بی سوزم و با یار بیازم از ناله و فریاد در این دیر خرابات بینم ز حدیث دگر آن خواب پریشان</p>

<p>عاجز کہ مراد و لست نظر است میسر من تکیه زره بر در کاشانه خوشیم</p>	<p>یک دل ہم ازین راه تو آگاہ نہ بینیم افسوس یکے لایق در گاہ نہ بینیم من درو و جهان جز تو کسے شاہ نہ بینیم در مجمع خربان ہمہ دانند نہ بینیم چون سن برہ زلف تو گمراہ نہ بینیم یار بچہ شد امشب رخ آن ماہ نہ بینیم آن شاہ درین خمہ و خرگاہ نہ بینیم در خلد چاہل لب دلخواہ نہ بینیم</p>	<p>کس را بجریم حرمت راہ نہ بینیم ہستند بے زاہد و نردان خرابات شایان جہان جملہ گدایان دست بنیم ہمہ خوبان جہان از ایک نظرت باشمع شب افروز رخت در شب ہنساب عالم بہ نماید بنظر تیرہ و تار یک افاق پر از خمیہ و خرگاہ و لیکن رضوان چہ کنم جو روی و کوشور و بینیم</p>
<p>عاجز چہ دید نفع و عاہا سے گدایان بر عالم اگر لطف شہنشاہ نہ بینیم</p>	<p>گلے زین گلین بچار چیدن آرزو دارم برنگ غنچہ ات در بر کشیدن آرزو دارم بروی تو خاک و خون طمیدن آرزو دارم</p>	<p>بہار جلو من تو دیدن آرزو دارم چو گل تاکے پریشان خاطرم باشد ز مہجوری بفض تیغ ابرو ہم بزخم تیرہ مژگانست</p>

<p>بد و عشق تو درون بر بسته خاک گردیدن دلم از ناله نهجا سکه اختیار منتهای پروا تقاضای سبک از پدید بر حیرت احوال نادانها</p>	<p>و گر چون بنه در کسیت دیدن آرزو دارم ز جانت جرعه صافی چشیدن آرزو دارم که آن شیرنگ در دل غلیدن آرزو دارم</p>
---	---

<p>بیابانین بود تا که حجاب از حجاب مسکین جهان روی تو سبک پرده دیدن آرزو دارم</p>	
---	--

<p>خمسدر دارم من از انجام کارم نایب و عاقل با سبک وصل آقا کجا از آب مستستی شکسبند چه سود از بند و بندم ای عزیزان بشو از شوخیم آرزو سه جانان اگر بپوشانم اسم سینه در دارید</p>	<p>که خراب گشت آخر انظارم نمی سازد وفا یک وعده یارم بهماند تا یک صبر و ترارم بسره روی بدستم نیت گارم ز دستم شد عنان اختیارم بسره سودا سکه زلف یار دارم</p>
--	---

<p>شوم چون رو بروی یارها خنجر که از گستاخی نمود شر دارم</p>	
--	--

<p>که سوخت کعبه گاه بد بخانه میروم شمره سبکها نهدم چو روی دوست</p>	<p>کم گره راه عقل چو دیوانه میروم فل برگرفته جانب میانه میروم</p>
---	--

<p>بر شمع عارض تو چو پروانه میروم اگر ای آینه گناه سوسکه روانه میروم</p>	<p>گل راز دست یفکنم از ره نیاز بیتم چو بیط و خال تو از نظر طافطرا</p>
---	--

<p>عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست از قصه شکر خردانه بکاشانه میروم</p>	
---	--

<p>چون شمع آتشش نفس از دهانم کشیم چو گل دل و دپاره خود در دستم کشیم و ایتم بسوق بخودی آسوختم کشیم صد خرم از آنده غم اندوختگم کشیم</p>	<p>ما از غم بجز تو بجان سوختگم کشیم در معرکه عشق ز پیکان بلا ما در کتب دیوانگی دشواری کشی خرد و ازین گشت جهان حاصل نیست</p>
--	--

<p>از سنگ عادت ز طلب باز نمایم هر چند که ما عاجز و دل سوختگم کشیم</p>	
--	--

<p>در ملک نیاز با شاه ایم آینه صدق و هم صفا ایم در بخت محبت آشنا ایم از دل در میگرد گشا ایم بر هر که تو بجه ما کشیم</p>	<p>سلطان قلم و وفا ایم از هیچ کد و رسته نزار ایم از موج بلای نمی بر ایم ماست منالست ستم بی باوه کینمست و مدبوش</p>
---	--

این نشانه گفته که داریم
 ای عرش نشین بس بیازی
 تو گویه زده بسند ناز
 تا جذب بر آسمان نگاهت
 عالم همه هست با دونه تست
 هستیم فتاده در خرابات
 کم گشته حواس ما بغفلت
 یک جرعه جام با دونه تیز
 ای هدیه پیش دی خطا پوش
 در دانه و جو بامکان
 بنزنگته و عدالت نیاید
 چون طعم بکنیم راه و صفت

از شکر حقیض بر سما میم
 ما پیش تو کمتر از گداییم
 بر خاک نیاز ما بیا بیسم
 بر ما نگه که زیر پاییم
 ما در چه حقیقت و کجاییم
 هر لحظه بعجز در فرماییم
 پر مصیبت و همه خطاییم
 تا باز بهوش خود در آیم
 ما از چه صفت ترا سرا میم
 بر هر صفتیکه ما گراییم
 در پیش نظر چه ما فرماییم
 ما ابله بیادین نفس میم

چرخ شربت وصل یار خاخر
 ما دست کشان ز هر دو میم

رضال و لعل لب خورده آب و دانه نم
 بدام زلف تو افتاده از زمانه منم

<p>به بسته از پر خود راه آستینانه منم خراب ز گس بدست جادوانه منم که طر نموده بهر کوه شبانه منم ز عکس جلوه حشش نگار خانه منم برای کشتن عالم ترا بهانه منم</p>	<p>ز نیم خصم ز فرط طیش بفضل بسیار ز شور حشر هم از گور بر نزارم سر درازی شب فرقت پیرس ای ظالم صفائی دل من بین که پیش روی نگار ز تیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر</p>
<p>به پیش قبله رویت براه صدق و نیاز نهاده سر سیر فاک عاجزانه منم</p>	
<p>حیا با او را بگیرم شکسته فغانه منم اگر چه تیر نگاه ترا نشانه منم که خورده از سر زلف تو تا زیانه منم درین زیانه عشق بتان فسانه منم که پشت پازوه بر منسوب شهان منم امناح در دو غم و رنج را خزان منم</p>	<p>بوج باد فغانه داده آستینانه منم خراب گشت دو عالم بیک گوشه ناز چرانه پیش روم در طریق طلعت عشق گذشت نوبت بخون و خسر و فریاد کراست خواهرش و نهایی دون و دو جان بیا بگیر زمین گرتی است دست و دست</p>
<p>نمی رسد بهمان کس خاکساری ما خراب خسته دل و عاجز زمانه منم</p>	

<p>فنا ده مست کینج شراب فانه منم فدای نغمه جنگ و نئے و چفانه منم که فار راه توئی سنگ آستانه منم که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم که هوش باخته سرد خوش چانه منم نشانده دست خود از وضع زایدانه منم</p>	<p>کشیده جرمه ز جامت سفانه منم خراب باد لعل لب غارینم به باب میکه فهیده نه قدم زاید بیای پیر معان بادی طریقم شو بگردت ماطوق عشق چون قری مرا بگلفه زندان مست جاست شو</p>
---	--

اگر چه عاخر دستم ز جور فلک
ولی بیا که سخن خسر زمانه منم

<p>ز آه خود زده اشک شیشیانه منم بسپیل اشک روان کرده خین نمای منم ز نند تکیه برین زانکه اسطوانه منم بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم به بزم یار که در عیش جاودانه منم</p>	<p>کشیده ناله جان سوز عاشقانه منم ز جوش گریه بفرط هجوم ریخ و هموم بذوق و شوق طاعت کشان کوی دست چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات مرانه خاشخ خلد برین نه جور و قصور</p>
---	--

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دایره گردش زمانه منم

<p>نپاده از سرخود تاج خسروانه منم ز کرد و یولعین بهم ز کید نفس حریص ز خصم خانگیسم امینی بود و شوار فاده شورش من در دو کون از مستی سرم بنجک نیاز و دماغ من بر اوج برین بساط بیک جا قرار نیست مرا</p>	<p>بنجک داده عمه شیش جاودانه منم گذشته از سر آب از برای دانه منم ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم خراب باده تو عاقله بنانه منم که در لباس گداه صورت شهبانه منم بسان مهربه شطرنج خانه خانه منم</p>
<p>زیر بستی موهوم چون خورم عاجز به نفس که براه عدم روانه منم</p>	
<p>بجز کرد و دستمان کمال ندارم نه اکل حلال و نه صدق تقالم کجا حال از باب کشف و کرامت یاید مرا شرم از همه نشینان همه آب شور است در کاس من مرا شیخ گویند اهل زمانه بگویم که من آقام و لیسکن</p>	<p>سر مو خیال مآلے ندارم بجز مایه قیسل و قالے ندارم که از حال ایشان مثالے ندارم که از طعن ایشان ملاسے ندارم که یک قطره آب زلاسے ندارم خبر از حرام و حلالے ندارم عجب اینکد بهم ز واسلے ندارم</p>

<p>چه حاصل اگر حسن حالے ندارم بکسیه بغیر سفا لے ندارم نظر بر همین دشمن لے ندارم بدل غیر گرگ و شغالے ندارم</p>	<p>کز خلق بر قیل و قال مستمالش ز سہ لاف و دعوی جو بہر فروشی نویسند اعمال نیک و بد من کجا ذکر و اشغال دیا و آہی</p>
<p>منم روز و شب عاجز نفس سرکش بر دزد و ریک پیرا لے ندارم</p>	
<p>برداشته خاطر ز ہمہ سوی تو داریم پیوستہ نظر بر خم ابروی تو داریم جان و دل خود بستہ بہر موی تو داریم بی پردہ نہنگت گیسوی تو داریم دل را بفسادے قد و لجوی تو داریم لب بلب و سر بر سر ز انوی تو داریم خوش دولت در بانی شکوی تو داریم چشم گرم از بہت و بازوی تو داریم</p>	<p>ماشت عبا ریم سر کوی تو داریم بر روی تو داریم ز حد شوق شہادت دشوار را بایست کنون از غم عشقت ز خصمت نذر غیرت عشقت که ز اغیار جان را بہ شمار سر زلفت تو ہا دیم بینی کہ کشد تا کجا جذبہ الفت زنا ما کہ مست کہ ماشت گدایان بہرگز نہ کشیم از پیہ نال مستیا و و نال</p>
<p>عاجز نسویم از ستم چرخ سنگار</p>	

فارغ ز غم و درد دل از بومی تو داریم	
تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم در آرزوی شهید وصال تو روز شب سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر و لیل عشق تو دید حیات ابد مددگی کراست	از خوان عشق لقمه خوش طعم برده ایم چندین هزار از گسبان نیش خورده ایم مانند سرو پای بنیک جافشده ایم زنده دلیم گرچه بظاهر برده ایم
چون گل شکفته خاطر و چون شمع خنده رو عاجز نه همچو شاخ بریده فنده ایم	
چون غنچه بومی عشق تو دید دل نهفته ایم از کس صفت کنیم تماشای باغ دهر در گوش من بگفت گل از ما ز یک سخن زود آ که نیست غیر بخلوت همه آ تو	از جلوه جمال تو چون گل شکفت ایم گر خفته ایم بادل بیدار خفته ایم ماد استان هزار چو بلبل بگفته ایم ما خانه دل از خس و خاشاک زفته ایم
بستیم دل آن بت طهارت شوخ و مست عاجز هزار طعنه مردم شکفته ایم	
تو بدر کمال و ما بلا لیسیم سوزیم چو شمع جان گدازیم	پیوسته بقصص در زدو لیسیم خاشاک رسمیم و پامنا لیسیم

<p>افتاده میان قیسل و قالیم گه بسته و گه شگفته عالیم بیرون دریم و در خیالیم پیوسته ز سحر در ملاسیم دیوانه زلف و خط و خالیم</p>	<p>نا دیده جمال جان جانان با مهر و صفای دوست سازیم معشوق بصد هزار پرده ما شاید بے نیاز داریم پروانه حسن شمع عارض</p>
--	--

عاجز چه کنیم شکوه دوست
 از سستی خویش در و بالیم

<p>ز لعل جان فزایت کام گیرم دمی بگذارتا آرام گیرم به منت صبر و شکر و ام گیرم دعایت در دهم دشنام گیرم</p>	<p>بروی دلگشایت جام گیرم مکن پیوسته زلفت را پریشان دلی کو صابر و شاکر که از وی بیای تلخ کو شیرین لب و کام</p>
---	--

من عاجز ز حسن خلق خوارم
 ترا ای تندخو دام گیرم

<p>سینه شاد و زبانم چو شب زین بار ز زکون چشم بدوارم ز سنبلیل زار میترسم</p>	<p>شکست افتاد در کارم ز زلف یار ز غمی سخت یارم بے آشفته و زار میترسم</p>
---	--

<p>برام او گرفتارم ولی زین کار میترسم بیخ و زلفش چه انگارم زرد و نار میترسم کنم اخفای امرارم که او اظهار میترسم بکف چون شاخ گل آرم زرنج خار میترسم ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم بدل پوسته با یارم ز رنگ دغا میترسم</p>	<p>ذلیل و خسته و خوارم محبت را خریدارم چو روش قبله پندارم به پیشش و می آرم نگر و شگمین یارم شود بر هم هر که آیدم هوای او بپر دارم بدل تخم بوسن کارم به بوسه یا غمخوارم اجازت داد صبر دارم ز جام عشق سرشارم چو ز گیسو شمایم</p>
<p>من عا جز گه گارم ز جرم خود دلگون دارم امید غوا و دارم ز خشم یار میترسم</p>	
<p>ساعت بدستی بنیاد بستم در بزم مستان سرخوش شستم ز نار و سحر هر دو شکستم بنت عشب را در عقد بستم دیگر دلم را از غم غنستم از دیر ساقی ساغر بدستم من است جام روز استم</p>	<p>از باده مستم شاد پرستم بر باد وادم ز بد ریاستم کار سندانم از دیر و کعبه نقد خواستم وادم با کابینم افتاد کارم با حضرت عشقم یک جرعه می باز از راه لطف زین می چه دامن آلوده کردم</p>

<p>مانند متری در طوق هستم از دست مردم چون تیر هستم دارم بلندی هر چند پستم از قیدستی بیکدست رستم چون مار الفت از جان گستم</p>	<p>از عشق سرو بالا بلندم در جستجوی ابرو کمانی در چشم مردم چون مردم چشم تا دست دادم در دست جانان پیوسته گشتم با جان جستم</p>
<p>دستم بگیر ای پیر طریقت بچاره عاجز بدست هستم</p>	
<p>با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم روداد گل و غنچه گلده چه گویم شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم احوال آسیری من دارسته چه گویم در محفل او بار نیارسته چه گویم هر قصه من قصه بر بسته چه گویم</p>	<p>افتاده سر راه تو درخسته چه گویم در دور تو لب بسته و درخسته و پاینده از زلف تو هر چند دم هست پریشان بندی از سر زلف تو بر جان و دلم نه از بزم گویار چه پرسند حریفان در عهد تو شد که نه همه قصه عشقان</p>
<p>عاجز عزالت گلبن پیوسته بهار است و صفش من خار و خس و درخسته چه گویم</p>	

<p>از ان خوشتر دگر کاری نہ بینم چنین یار سے ستمگاری نہ بینم خلیدہ در جگر خار سے نہ بینم کسے چون من گرفتار سے نہ بینم</p>	<p>خوشا جز عشق آزار سے نہ بینم سخن ریزی عاشق بے محابا بہر بینم گل و لے چون من گلشن بدین بیچارگی در دام زلفت</p>
<p>ز بار محنت و درد و غم عشق چو عاجز کس گران بار سے نہ بینم</p>	
<p>پنا ہے جز در والا نذارم بغیر کو سے تو ماویٰ نذارم کہ عہن مدعا ہر جا نذارم بس جز زلف تو سودا نذارم نظر بر غیر تو اصل نذارم صدف آسا چربا لب و اندازم کہ چون تو ماہ دل آرا نذارم کہ تاب و عدہ فردا نذارم</p>	<p>ملاذی غیر تو شاہا نذارم درین محنت سرا بے مواہب ز درگاہ تو خواہم ہر چہ خرم سجند رو سے تو در دل آرزویت شد و بالفرض عالم پر ز خوبان تو ابر جمستی من شنہ کام نگردم چون بگرد و سے خوبت نما مرد ز آن ماہ دل افروز</p>
<p>غلام عاجز جم بے دست و پایم</p>	

توانائی بحسن مولیٰ نذارم

<p>خواهم از عمری که رود روز و خنده الاکنم روز و شب گروم بگردم قد عالیجواب از تو دارم که بینیم چهره انور بخواب یا رسول الله مرا به خدا روی من که بینیم قد بالایی تو ای سرو سهی جان بلب آمدی ای نونهال باجن</p>	<p>جان و دل با هر دم فدای گنبد اعلیٰ کنم خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم جان و دل آنرا زه سازم دیده را بینیم بیدم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم سر نهیم بر پا و تاج فرق نقشش پاکنم سر قدرت دیده سیر عالم بالاکنم</p>
---	--

یا رسول الله بفرما زره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ما و اکنم

<p>در کار چشم یار دل زار داشتم خواهم ز دوست کا فر ظالم شو شم پید با دانتار جلوه خشنش هزار گل دیشب بزم عیش که گلگه وی من نبود در آرزوی جرعه زان جام و لغزوز دیدم بس لال زیاران روزگار</p>	<p>بیمار را بصحت بیمار داشتم بازگ چشم مست تو پیکار داشتم خار یک در دل از مژده یار داشتم پر جامی ز دیده خونبار داشتم پیوسته چشم بر در خمار داشتم ناچار سبیل طبع باغیار داشتم</p>
--	---

با صد هزار جذب رسیدم بوصول دست
عاجز بسر که مایه پندار دوا ششم

<p>هم بغیبت سرور می بینم پرزمان نامصور سے بینم از کم و کیف دو سے بینم در بطون و ظہور سے بینم ہر شجر کو ہ طور می بینم دو جہان پر ز نور می بینم روح رضوان و حور می بینم سخت شکل عبور سے بینم عقل کل بے شعور می بینم چون شراب طہور بینم</p>	<p>لذتے در حضور سے بینم عاشقان از فرط جذبہ عشق شاہد بی چگون و بیچون را پر تو حسن لایزالے او نیت مخصوص جلوہ اش بر طو ز آفتاب وجود با جودش شکل مرآت و صورت تصویر قلم عشق است بی پایان بقا میکہ عشق جلوہ کند آب لعل لب در خشانش</p>
--	--

جوش در یای رحمت یزدان

بہر عاجز و فور می بینم

راز دات گرنیم پس راز دار کیستم

گر ز اغیارم شماری گو کہ یار کیستم

همچو ز کس روز و شب در آرزوی مقدرت
 گزینیم زخمی ز خار بجز تو ای سنگ دل
 میشود پیوسته بے دردم دهان زخم من
 هست از باغش چون ماه نو بستم دوتا
 از سم اسپ که شد خاک زار من بباد
 چون بگردم هر دم پروانه شمع دلم
 کس نمی گیرد و زو غ از من بان شوق

چشم بر سر است نذارم انتظار کیستم
 صورت گل سینه چاک و دلفگار کیستم
 کشته تیر نگاه شتر سار کیستم
 در تنه ای پنهان ز بار بار کیستم
 در گذرگاه کدام در بگذار کیستم
 منظر حسن کیم عکس نگار کیستم
 چون چرخ مرغان شمع زار کیستم

نیست کس را رحمتی برسته حال عاجزان
 سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم
 غیر سرفراز مشک بویت
 از نیک و بدت شوم چه واقف
 خواهم که پریم بهام نصرت
 یارب چه در از شام بچسبت
 هر چند کنم دعا سحر که

از هر دو جهان خبر ندارم
 سوداے دگر بسر ندارم
 در کوه تو گذر ندارم
 سازم چه علاج پر ندارم
 عمریت دم سحر ندارم
 اما سر مو اثر ندارم

<p>حاصل چه از آن شمشیرندارم جسز ناله و چشم ترندارم پروای ز رو گهرندارم خالی ز خلش بگرندارم دربان و رقیب ز رندارم جز سینه دگر سپرندارم</p>	<p>سرگر چه کشید نخل آسم سزایه خود بدولت عشق دارم رخ زرد و اشک گلگون صد خار غمت بدل شکسته بے باک بی باخانه من تو عاجز نشوم چنان ز جورت</p>
<p>طرف چمن بر ای خوشن نو بهار هم هم لولیان سیم تن و گلزار هم آواز کبک و قمری و سوت هزار هم هم کوسپار سرو سمن چه یبار هم ناز و داد و غمزه و بوس و کنار هم شیرین کلام و خوش خلق و عکسار هم آهوی شیر افکن و مردم شکار هم طاووس بر بهار نفش و نگار هم چون گل شگفته رو چمن طردهار هم</p>	<p>صبحت جام باده گلگون دیار هم هم ساقی سمن برو هم نعمتای تر گویان شوخ چشم و غزالان و نریب نسیرن و نترن گل صد برگ یا سمن دو چشم بدوشن دست بدست پرچی و شک حور پشت رشک مدو مهر و مشتری طماز و چیت چابک هم سرو خوشخوام جادو نگاه شوخ نظر چشم سرگین نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن</p>

لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا
 تابان و آفتاب و درخشنده دو بهلال
 در ماه میان در آب و دیونس بنیم خواب
 سیاه در مار و پنجه بر جان خون نشان
 بر روی آفتاب یکی نقطه سیاه
 هم شمع هم صراحی و هم دسته زعاج
 گوی بهی ز سبب و بهی امیر و ذقن
 از جگه نیم خواست پر نور و دو حباب
 موسیت یا که نیم زمونی میان او
 ناقش مثال ناله آهوست عطر سبیز
 دو پاره که کوسیم در آن چاه غنبرین
 دو شاخ از بلور در میانش دو برگ گل
 عا شتر از نجات خوشنت آده بدست
 من عشق تو درین عهد پیر افسانه شده
 ای که در آن روی و عمل تو در و لوتی

سر کوه نور سوی چو مشک تار هم
 ابر سیاه هر دو طرف مشک تار هم
 آب حیات لعل گهر لاله زار هم
 دو طرف ماه دو هدف آبر هم
 بر صورت الف خط نصف النهار هم
 از مشک تر نشانه بران ساده کار هم
 آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم
 بالای هر دو لولوی خوش آبر هم
 جان ضعیف عاشق زار و نزار هم
 در زیر آن نهفت در شاه هوا هم
 چون گل شگفته متصلش جا بار هم
 چون لاله شگفته چو خندان امار هم
 ماه دو هفت کم سخن و باد قار هم
 فلک گرد هم و ند کور بهر خانه شدم
 شکل می گشتم در بهرست چمانه شدم

سوے گلشن شدم از بہر تاشامی بہار شد خراشیدہ تن لاغوم از دست جو چہ کشم بادہ گلزنگ درین فصل بہار زاتش عشق تو چون شمع ہر افروز ختم	گل روی تو نظر کردم و دیوانہ شدم تا بزلت تو رسم من ہمہ تن نشانہ شدم ز گسست ترا دیدم و ستانہ شدم طرفہ اینکہ بگرد تو چو پروانہ شدم
	من کہ از گردش افلاک بگشتم تا بحر خوباگردید کہ خاک در جابانہ شدم
بخیمال و صف تو اسے صنم چہ بگویمیت کہ چہاکنم	
بہ تغافل تو دعاکنم بہ تساہل تو شناکنم	
ہمہ ناز و غمزہ و عشوات بلباس تازہ بہر دے	
نزد بوسہم و خیال ما بکدام طرح اداکنم	
تو با نظار ہی گشتی من دست و پاسے شکستہ را	
تو بگوز جو رو جفا سے تو در شکوہ پیشرا کہ و گنم	
بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفا سے او	کہ
بود از طریق خرد بردن کہ سلوک راہ وفا	
چہ دراز وعدہ وصل تو شدہ صرف مدت عمر من	

پے کشف سر حقیقتش دل و جان جسم ز باکم	
	پرسد دست امید من مگر آن متاع گران بها
بمحیط شوق لگاے تو کہ ہزار بار	شناکتم
	بقصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب
بخیاں طاق دو ابرویش کہ دو سجده صبح و ساکنم	
	مکنم لفظ بجزینہ کہ وہی برنج مذلتہم ؟
کہ عطاے تر بلکھاے تو کہ بسوے آن کف پاکتم	
	من خستہ عاجز و بیدم خلم ز کردہ ناسزا
	کہ ز بیجالی نفس خود چه کنم اگر نہ جیاکتم
<p>بلاے شور قیامت ترا بہانہ منم ولی نشان ملامت ترا یگانہ منم کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم بہ تار ساز ترا کت ترا ترانہ منم کہ بحر عقیق و ملاکت ترا کرانہ منم ہے نبی نیا کجا و لطف ترا خزانہ منم</p>	<p>بہ تر عمرہ آنت ترا نشانہ منم اگر چه در پختت بسے بہادہ قدم گذشت تسمہ مجنون و خسر و فریاد دماغ من جہدای گران نہی سازد بیا محض با سائے بگیر آرام چرا بہ پیش لیمان بریم دست نیاز</p>

<p>کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال گذارده سرراست ترا دو گانه منم</p>	
<p>بدل بنده جان فدای تو ام چه گویم دیگر خاک پای تو ام که دل باخته در سبوی تو ام فتاده بگرد سراسی تو ام که ثابت قدم در دلاستی تو ام نظر دوخته بر عطای تو ام</p>	<p>تو شاه منی من گدای تو ام کمینه غلام غلامان تو چرا گرد گویت نگردم شهب باشید لطف تو چون گرد راه نگردم سربوز راه و وفا تو سحر نوالی و من تشنه لب</p>
<p>شکسته دل و عاجز و ناتوان بگر خون شده مبتلای تو ام</p>	
<p>ردیفت خون</p>	
<p>خرق محیط نخوت و دولت نگاه کن هر یکس چه بود صاحب ثروت نگاه کن آخر بیاد رفتن بعیرت نگاه کن اکنون ز دوست رفت بجزت نگاه کن</p>	<p>ایست جام باد و غفلت نگاه کن اسفندیار و خسرو دیگر شهان عصر یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد روزی بدست بود ترا دولت رشما ب</p>

<p>دون همتی گذار و بهمت نگاه کن انت گذار و عالم وحشت نگاه کن</p>	<p>دست فدا گیر و مردانگی بکوش کنج مزار کن بے انس خویش</p>
<p>عاجز خیار مرد و جهان را چه استبداد آئینه دار باش و بحیرت نگاه کن</p>	
<p>یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن دست سجده باده گلگون دراز کن بهر نشاط و عیش و طرب برکس ساز کن بر روی میکشان در عشرت فراز کن از زهد و روع خشک دلا استراز کن عاجز نگو میت که بر آن فخر و ناز کن</p>	<p>ساقی سحر یار میخانه باز کن و خشک است در شامی تو کام و زبان ما ریخ و ملال دور و بفرق فلک گذار باش اهد و بود و صراحی می مدام تروانی چو موجب غفران و رحمت است مقدار جرم گر چه بود رحمت حبیب</p>
<p>از ساقی از لطلب جام و باده کن خدمت گذاری در میخانه جاده کن بیعت بدست پیر مغام اراده کن از محراب کعبه دل استفاده کن</p>	<p>چون گل بیاب سیر حین دل کشاده کن می نوش و سر بخاک در میکده بنه باز آرزو رسوز بدریائی بی حصول زار باب ظاهری نشود حل مشکلات</p>
<p>بگذر ز جمله مذموب ملت براه عشق</p>	

عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

منور ساز عالم را دل عشاق کیسو کن
 اسیر دام کیسو کن شهید تیغ ابرو کن
 بیای جان مشتاقان بل تیرت ترازو کن
 سبک دستی خود بین و خیال زور بازو کن
 زیک سوسه چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن
 بده ماه حیات ای خضر آب فته در جو کن

تغاب از مهر برگردان بطرف ماه کیسو کن
 ز دریر و کعبه برگشته روانم سوی تو آید
 بمنیزان نظر تا کی بسنجی هر دو عالم را
 بیک ضربت کنی دو نیم هر یک سخت جانی را
 کف جان میدلان هر سو ستاده بهر ایثارت
 کز امید در دنیا که عمر فته باز آید

رسد انچه یکم مقوم است بی رنج و تعب عاجز

کمی گوید ترا هر سوئی روزی آنگاه پو کن

این جانم ریای بخدا پاره پاره کن
 دستار خویش را بهو چون غبار کن
 یک را بگیر حکم و از صد کناره کن
 یک جام می نوش و حیات دوباره کن
 هر خدایک بشن آن یک اشاره کن
 تو راه خود بگیر و پی خویش چاره کن

زاید یا بمحصل رندان نظاره کن
 تا چند بر سرست بود این توده بلا
 بی صرف دل بسجده صد دانه بسته
 زمین زهد و زنگی نبود رستگاریت
 این نقش بر کفش تو ترا میکند خراب
 و اعطایه میکنی سر اصلاح کار ما

<p>دو پیش آفتاب تو خود را ستاره کن این گوهر کلام مرا گوشواره کن</p>	<p>با بود تو ترا بود راه مغفرت حق بین در حق شناسی و هم حق فروش باش</p>
--	---

<p>عاجز بحسن حالت رندان باصفا اگر شسته تراست بدل استخاره کن</p>	
--	--

<p>از چشم مست خویش در عالم خراب کن مرغ دلم آتش شو خنت کباب کن از یک نگاه فیض مرا کباب کن بر فرق مانده سایه ترست حساب کن یارب دعای باده نشان مستجاب کن بیدار باش شرع صفت ترک خواب کن</p>	<p>ساقی نگویمت قدحی پر شراب کن جانم چو شمع سوز تو تم را چو آب کن استاده بر در تو ام ای پیر میزوش سوز در دل و داغ من از تاب آفتاب باشد دست تا به ابد از سه وصال خرابی اگر تو نور دست ای خدا طلب</p>
--	---

<p>عاجز تو در گردورت دنیا فدا ده از بهر آن سجده دم خود حجاب کن</p>	
---	--

<p>زود آه بیشین که جایست چشم سر رسا کن گو بار از محبت چون شود سودای من هر چه بر آبی سگینی ای شوخ بی پروا کن</p>	<p>ای فدای جلوه نازت فل شیدا کن نقد جان اندر آن نفس سر میته از درگان گناه جانم میستانی گناه جان بخشی کنی</p>
---	--

سوی من بگرت خودمین و خود آرای من	زلفه را بگذار و تم آینه از زانو بنه
	نیست از دنیای دون تا جز سر و کاری ترا ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جانی من
<p>کند نیت تا چشم بر هم زدن کجا فرصت بناغ جسم زدن محاست زان بیش یا کم زدن چرا آه جان سوز هر دم زدن سر پای بر روی عالم زدن بفرش خم نیل پیهم زدن به تسلیم آن پشت را خم زدن چرا فرش اطلس بکارم زدن</p>	<p>بگم شش کرا ز هر دم زدن نفس راست کردن نیازد کس کشد هر سیکه خام روز است بیک ناله آخر شود کار ما چو زمین خوابد رخت بر لب تن است رخم نیلگون کرد چرخ کبود ز مهر و جفا هر چه آید ز دوست چو بر بستر خاک آسود نیت</p>
	<p>بسیارگی خسته عابجری بجاست بر نام آدم زدن</p>
<p>که سودای زلف بتان نیست آسان کشادن ز دل چشمه خون بزرگان</p>	<p>خونم کشد سوی کوه و بیابان هر نفسش دست از جان بشتن</p>

غمش انجمنان در روان بجای گیرد
 ز روزیکه شد دو چشم بر پیش
 چنان میزند جوش در یای بسیم
 ز دلهای بلبل کند آتش گل
 چکیده مگر قطره از عذارش
 پر از مشک و عنبر شود کوه صحرا
 کف دست جودش بدریاگر آید
 اگر بر توی از لبش مهر گیرد
 به بیند اگر آفتاب جمالش
 چنان راه یابد گناهم بردیش
 تپی کرد پهلوی خود را ملایک
 ندارد حقیقت ز روسیم هرگز
 شود چون میسر مراجع خاطر
 سحرگاه آمد خیال جمالش
 ز زلف سیاهش بران هر دو عارض

که آتش بود در دل سنگ پنهان
 چو آئینه دارم دل خویش حیران
 که جوشد ز هر قطره اشس بر عمان
 گر آن مژگانش رود و امر افشان
 ز گلها زینست تا حال خندان
 دزدگر نسیمی ازان کوی جانان
 بیار دگر تا ابد ابر نیسان
 بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان
 نه بیند دگر سوسه خود ماه کنعان
 نشست است بر گنج دو مار چنان
 ز بار یکم برداشت بر خویش انسان
 بچشمیکه اکیر و خاک است یکسان
 فتادست کارم ز برف پریشان
 برون رفت از دل هواگی گلستان
 دوزنگینت بر فرش گل مست و غلطان

<p>مدبر سوا زلف غیر نشان را نگردد دل عاجز ما پریشان</p>	
<p>آتش زدن بجزین هستی شعار حسن ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن وز خون بیدلان شگفتد نو بهار حسن پنهان هزار دوام بلا در کنار حسن از خط سبز سبز خطان شد عبار حسن فی جز مثل ع جور و جفادر دیار حسن اندر مصاف عشق پیے کارزار حسن</p>	<p>دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن شوخ و بی نیازی و خود بینی و غرور سکسبز زاب دیده عشاق کشت آن از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان آینه عذار حسینان صفائش جان و دل است نقد روان در سزای آن تیغ و سنان دتیر ز مرگان و ابرو است</p>
<p>مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان عاجز چه این و آن بود اند شمار حسن</p>	
<p>هر تار موی زلف تو سر رشته جنون دو صداد هر چشم تو دو ابروی دون صافی تراز بلور و آن سانی بیگون نوشند می ز لعل تو از شوق مشغون</p>	<p>ای چشم هست نام تو پر سحر و ذوق فزون واللیل لایم زلف تو دالشمس روی پاک سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل حال تو راه میزند از باب زهد را</p>

<p>جوشده صدای هوز درونش چو از غوان باشد عهدیش غیر تو فاسانه و منون بروی ز جهان قرار و ز دل طاقت و سکون از راه هر دو دیده در آن رود اندرون بالراح یو عهدون و بالروح یفر خون هر ذره در سوای تو از حکم کافران کاسهت پیش سمیت شان کوه بی ستون یک ذره نیت از خط فرمان تو بردن</p>	<p>صدر تو هست مخزن اسرار زو اجمال بر جمله دلبران جهان سروری تر است از پر تو جمال خود ای جان بیدلان بیرون خانه بهر چه ای جان نشسته جرعه کشان باد و صاف تو روز و شب آورد روزگم عدم بر سر وجود جان میکنند در ره عشق تو عاشقان از حکم چهره دست تو عاجز چه سر کشد</p>
<p>بے عشق مصطفی نبود ره بسوی حق ای طالبان راه خدا این تزیهون</p>	
<p>لذت عشقش از چشمید که من جان بکف شوق من روید که من از چمن سدر و سر کشید که من گل گریبان خود درید که من اشک از چشم من چکید که من</p>	<p>یار خود حسن خویش دید که من گفت نامزم که میخسرد امروز که بیک پاستد بخدمت او که کند در غمش گریبان چاک در شب هجر همکنارم که بیت</p>

<p>خواب در چشم آرید که من بگرس از تربتش دیدم که من باد از کوس او وزید که من</p>	<p>که کند جا ببرد و دید که من کینت نگران حال زار مرا بوئے زلفش که سوخی می آرد</p>
	<p>کینت در غم رفیق این عاجز بیکیس بر سرم رسید که من</p>
<p>تکین ده جان بهیتاران یک غنچه بو سم بهاران در شوق لقاے تو هزاران سیمین بدانان و گلزاران امید دل امیدواران بر فرق بنهند تا جداران از خاک در تو خاکاران آسوده دلان و خام کاران بشد صورت برق و شکل باران</p>	<p>ای مریم ز خشم دلنگاران بے روے تو در چین نمند چون بلبل و گل فقاد ہر سو کردند و دیدہ فرش راست زود آئے کہ تا بر آید از تو خاشاک بہت ز روی تعظیم بسازند چہ کیماے مقصود کے در رہ عشق پا گذارید از گرہ من و خندہ تو</p>
	<p>گرد ز نوازش تو عاجز</p>

	از دل شدگان و جان نثاران	
	اے شاہ خوبان جہان خاک درت لمجائے من	
	سلطان جمیل مکر خان قربانت سر تا پائے من	
	اے پیشواے مرسلان وے خاتم پیغمبران	
	معراج تو تالا مکان محبوب حق مولا سے من	
	جن و بشر و روپری در حسن و خوبی دلبری	
	با تو کند کے سمہری اے دلبر کیتا سے من	
	ہم قبلہ دل رو سے تو ہم کعبہ جان کوی تو	
	طاق حرم ابرو سے تو ذکر تو روح افزای من	
	در دست تو گویا حجر آمد بفرمانت شجر	
	چوب از فراقت نوحہ گر ہجر تو درو آلا سے من	
	کردی دو پارہ ماہ را نادی شدی گمراہ را	
	جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آسای من	
	با تار زلفت بستہ جان دل خستہ مدد با بیدلان	
	گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پردا سے من	

پروانه شمع زخمت دیوانه خصال و خطت	
جان و دلم محنون صفت ای عشق تو لیلی ای من	
دار و خیال بندگی باقد تو سر سوهی و ز	
جوید گل از رویت بی ای سرو خوش بالای من	
ساز و نثارت د بدم گل نقد خود در هر تدم	
سر و چین پیش تو خم شاخ گل رعناے من	
دارم بر سودای تو هستم بدل شیداے تو	
در دیده من جاے تو گویت بود ما و اے من	
خوب است عاجز ماه من کو وعده فردا کند	
از بخت فیروزم شود امروز گر فرداے من	
جان فدا کرده بکم گوئی تو کم سخنان تاج سیمین ذقنان افسر گل پیر سخنان کام شیرین سخنان و لب شکر شکنان زلف مشکین تو شد راینرن راینرن از که تیر زمان زرشه ما و که فلکان	سرور گلبدان خسرو غنچه دستان سر و استبان خوشی گلبن باغ خوبی کامیاب از لب و کام تو شب روز دام همه خوبان جهانند بدام تو پیر خویره از ترک سیمه تا نو پویسته شکست

<p>بت پرستان و بتان بت گردیم بت شکنان تو بشادی نگری جانب من خنده ز زبان بحریم حرمت کوه شکن پیل تمان سینه چاکان و جگر خسته و خونی کفنان</p>	<p>پیش رویت به نیاز ندیمه سر بسجود من باندوه شدم پیش تو با گریه و سوز نتوانم که راهی بسر جهد بر بند زخمی از تیر گاه تو دگر می خواهند</p>
	<p>روز و شب گرسه کوی تو گرد دعا جز از خم دوری تو نغمه زبان ناله کنان</p>
<p>ز حسن خود بعالم شور افکن بهر سو برق کوه طور افکن بد لبها پر توے از نور افکن نظر بر بیدلان از دور افکن بزخم عاشق رنجور افکن فروغ در شب دیچور افکن سر سودا بزلف حور افکن غبار پا چشم کور افکن حجاب از چهره مستور افکن</p>	<p>لقاب از چهره پر نور افکن بنار یک تجلی در جهان سوز تسلی بخش جان عاشقان را بنزدیکی ترا اگر ننگ و عار است بر حمت مری از وعده وصل ز عکس عارضت ای ماه تابان نما آن هر دو زلف مشک سایت نمی بیند رخت گره شیره چشم چو موسی عالمی مشتاق رویت</p>

<p>زرخ این پرده منصوران کن</p>	<p>چرا در پرده میگوئی انا الحق</p>
<p>دی از لطف ظل سرو نازت بفرق عاجز مهوران کن</p>	
<p>اواره ام کبوه و سیابان کنی مکن ره در درون کبر و مسلمان کنی مکن دیگر زمن چه خواهش سامان کنی مکن بی صرفه از چه فکر ت درمان کنی مکن پهلوتی ز صحبت زندان کنی مکن زینسان سمند نیز چه جولان کنی مکن از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن</p>	<p>جانم چه زلف خویش پریشان کنی مکن صدر خننه کرده بدلم زان مژه کران بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه دل آشنای در دو غم تست روز و شب جا میدی بمحفل خود اهل زهد را پامال میشوند همه جان بیدلان اندیش کن ز آه در دهنای خشکان</p>
<p>از گلر خان امید و فانیست زینهار عاجز عیث شکایت خوبان کنی مکن</p>	
<p>قد تو بلاک سر بلندان خط تو سواد ارجمندان در بند تو عنس برین کندان</p>	<p>اے زلف تو دام هوشمندان خال تو مواد نکت چینیان دیگر چه شود ز بندت آزاد</p>

<p>جز نقش خیال تو نه بندند آب لب لعل جانفرایت شونده درو عقیق و یاقوت دارند به پیش چشم خود بین هر غنچه گل خوششت لیکن از تیغ نگاه ناز عشاق</p>	<p>بر لوح ضمیر نقش بندان جان دارو س در درد مند زان لولو تر و لعل خندان مرآت رخ تو خود پسندان پیش دهن خوشت نه چندان مزبوح برنگ گو سپندان</p>
	<p>بر شه لب تو عاجزت را همچون گسست تیز دندان</p>
<p>بیاساتی سحر دور متدرکن دلم نشد تیره از غم های سحران غم و شادی و مرگ و زندگی را نمی ارزد بد و در چشم مست چو ریزی می بروی سیر چشمنا مرا از بوسه زان لعل میگون</p>	<p>بچشم مست سوی ما نظر کن شب اندو هم از شادی سحر کن بیک چشمک زدن زیروز بر کن شراب ناب میستان را خبر کن لب یا تشنگان را نیز تر کن ز بود هر دو عالم بے خبر کن</p>
	<p>چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا بسوی خاک عاجز هم گذر کن</p>

آخشدست از غم هجر تو کار من
 نه صلوت قرار دل بعیت و ار من
 استاده بر درت دل امیدوار من
 بنه مهری تو کردم سیه روزگار من
 آن نوبهار حسن چو رفت از کمان من
 در آتش غم است دل داغدار من
 در اختیار است همه اختیار من
 داری بدست خویش خزان و بهار من
 گردد بگردگویی تو جانان غبار من
 دود درون من شده شمع فرار من

زود آ که برگدشت ز حد انتظار من
 بی جلوه جمال تو ای جان بیدار من
 فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید
 گویم چه شرم آیدم از تیره خنثیم
 هر گل چشم من بنماید رنگ خار
 ای جان من جلاله ز بحر تو روز و شب
 در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس
 پرسی چه حال شادی و غم از من غیب
 از جذبه محبت تو بعد مرگم
 از بس فروخت آتش عشق تو جان دل

عاجز چو زلف یار دل خود شکفته دار
 افزون شد از شک تگم اعتبار من

چون ماه و مهر فرق بنجاک نیاز کن
 از نقش عجز لوح جبین راطر از کن
 گر آبروی خود طلبی ترک آرز کن

ای دل بیابسوی فلک دیده بار کن
 چون داد حق ترا همه خلق سروری
 بے پیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد

<p>واقفنی از بصلحتش لب فزاز کن بر عاجز کنی و در خیسر باز کن</p>	<p>از یک و بد هر آنچه بود حکمت خدست در دست نیت نیک و بدای رفیع المن</p>
	<p>افقاده بر در تو ز عمری بخت امید چینیرے براہ لطف برو کشف راز کن</p>
<p>درین سنبلستان کا شانہ بستن آبادی نشاید خانہ بستن بخدمت در میخانه بستن کہ عہد انباده و پیمانہ بستن بہر نامحسوم و بیگانہ بستن کہ نامہ بر پر پروانہ بستن</p>	<p>بزلت یار دل چون شانہ بستن من وحشت زودہ دیوانہ را ز اہل صومعہ برداشتن دل بہ سپر سیکدہ بیعت نمودن چرا از یار خود دل را شکستہ و لم خواہد پی آن شمع رخسار</p>
	<p>بیانمیر دل کن عاجز ما چرا بر رہ عبادتخانہ بستن</p>
<p>ز معشوقان ترا بگزیدہ ام من جمال بے شاکت دیدہ ام من ز بلوغ حسن تو گل چیدہ ام من</p>	<p>ز عمرے عشق تو در زیدہ ام من کشیدم بہر تو چندین جفا ما چو سردام بخارستان محنت</p>

<p>بفرش گل اگر خوابیده ام من بسوی زلف تو گردیده ام من بشادی گردے خندیده ام من چو شاخ گل بخود بالیده ام من بہ بین چون ماہ نوکاسیدہ ام من بہر سو جلوہ تو دیدہ ام من</p>	<p>خلد در چشم من خار نکا بہت بکن از موی شکنین پا بزنجیر چو گل گردد درونم پارہ پارہ بیاد سرو عنایت سحر گاہ خیال ابروت در من اثر کرد بسا سودم دے در شوق و صلت</p>
<p>چو من در بزم تو عاجز ترے نیست نگہ زد دیدہ بہر سو دیدہ ام من</p>	
<p>مریضان محبت را دوا کن نگاہ رحمت اسے بادشا کن ز مطلع یک نظر خورشید ما کن تو مہر عالمی جانان و فنا کن بیا و اش ز زلف مشک سا کن تو ہم ای شوخ و ابند قبا کن رہا تیر نگاہ بے خطا کن</p>	<p>بیا ساقی در میخانہ وا کن ستادہ بردت مشت گدایان بشوقت جلوہ آرا مہوشانند جفا یا میکند این ماہ رویان چو ہو میرد جانم ز وحشت ز باد مسح ہر یک غنچہ و اشہ دلم در شوق ز خمش چشم پر راہ</p>

معطر از شمیم خاک کوشش	مشام جان صبا صبح و ساکن
بہ آن گل و رسان از من پیامی	مرا مہون منت امی صبا کن
نہ بینی روی عاجز گر بہ نحوخت	
بسوی او دراز از ناز پاکن	
رولیف واو	
نہ سپہر موضع پای تو نہ زمینت مسکن و جاے تو	
بکجا کہ پا ز کرم نہی بود آن حریم سراے تو	
نہ رسد چو دست نگاہ من بکنند زلف رساے تو	
ہدے بباد فنا دہم ہمہ خاک خود ہواے تو	
برسانی خرد رسا نتوان رسید بحقیقت	
چہ رسد ہماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو	
توئی شاہد ازل و ابد ہمہ خلق پیش تو کالعدم	
چہ بقاے ما چہ فناے ما ہمہ یا ز شان بقاے تو	
توئی آنکہ عظم شانک توئی آنکہ جل شانک	
تو برمی زو ہم و قیاسن ما کہ تو ان نمودنناے تو	

سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کنی	
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براسے تو	
تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فلکندی	
دل عاشقان همه خون شود بخیمال رنگ خاسے تو	
بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم	
شده چاک جامه هتیم بوفور شوق لقاے تو	
توئی اصل گوهر دعا و توئی مفرح دل کشا	
بحریم جان و دلم در آسرها چترست بسایے تو	
ای دل تو سر یارنداری عجب از تو یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز در دیر و حرم عمر بسر برده آخر بی باده الفت تو ازین نشئه دنیا یک ذره نشد بر تو عیان راز نهامت همست طلب از پیر خرابات که خود را می نوش که از فیض می عشق چو منصوب	پیوسته باغیار گذاری عجب از تو با این همه بیگانه زیاری عجب از تو که روی بمنجانه نیاری عجب از تو افسوس چهارمست و خماری عجب از تو بی صرفه در سخا چه کاری عجب از تو از جرعه کفانش نشماری عجب از تو گر با تک انا الحق نبراری عجب از تو

عاجز به صنم خانه او بام و خیالات
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو آرزو تو درین خاک سپاری عجب از تو خاری بدل با بگذاری عجب از تو مارا تو اغیار شمار می عجب از تو بومی سر آن زلف نیاری عجب از تو	بر مزرعه خوشبید نیاری عجب از تو عالم همه سر سبز شد از چشمه نصیبت از خاک بر آورده حسینان جهان را در بیلوی اغیار نهی خرمن گل را بر دوش رقیبان نهی پازر لطف ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری
---	---

غافل شده از شاهد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

چاره در دلدل بهیار کو همچو من یار و وفا دار کو قدر شناسی و خریدار کو خال سیه طره طردار کو در خشم زلف تو گرفتار کو	گر تو ز اغیار شو یار کو سوختر و ساخته با یار خود پیش که حسینم متاع وفا باز لبوریم بصد پیچ و تاب نیست اگر طایر جانم اسیر
---	---

تیرنگا هست ز درونم خبیر
 تیغ بگفت از چه پے امتحان
 کار بجز ما بنگه ناز را
 گشت شب زلفت تو از حد دراز
 عشق تو گر سر نیزه از جان ما
 صبح رخ یار و مدست زود
 شمع صفت جلوه کمان حسن یار
 شاید ما پرده ز رو بر گرفت
 چشمه حیوانت بظلمت بنان
 هست سحر گاه در فیض باز
 ما ز خماریم کنون سرگران
 رسم و ره عشق نماید مرا
 پیرمغان باز شناسی ز ما
 کار نذاریم ز دیر و حرم
 آبله پائیم بشوق گل

باز دید پر سس ز سونار کو
 یار کد است و اغیار کو
 سر کفم خبیر خوشخوار کو
 مصحف رو آرد گر کار کو
 شد زانا الحق بسر دار کو
 سجده کنم ابروی خمدار کو
 عاشق جان باز و طلبکار کو
 دیده درے طالب دیدار کو
 خضر رسم فیض شب تار کو
 طالع خوش دیده بیدار کو
 باد کشان خانه خمار کو
 مرد شناساؤ خبیر دار کو
 مست درین سیکده شیار کو
 راهردان کوچه دلدار کو
 دشت جنوم بنما مار کو

<p>ساده دلم در پی آزار کو کیست سبک رو و گران باکو باز چه برسی در شهوار کو کیست گران سنگ و سبکبار کو سبزه شکن حامل ز نار کو صاحب دل محرم اسرار کو راه برے مطلع انوار کو دست ز جان شسته دل انگار کو در دو جهان یار و مددگار کو</p>	<p>هست قییم همه پر فیض و کین زود که در منزل جانان رسد قطره اشکم ز گهر است بیش قدر سرشکم ز دل یار پرس هست دلم بسته زلف نگار از که بخوبیم گهر های راز معصیتم کرد و درونم سیاه و بیدم از غیب ندایم رسد رحمت حق گر نشود دستگیر</p>
<p>جوش ز ند قلزم عفو و کرم عاخر دخت گنهگار کو</p>	
<p>صد پاره جگر دارم در پاره بهرسو هرست بود جلوه و نظاره بهرسو از بهر چه گردی دل بیچاره بهرسو هم خار بهر جانب هم خار بهرسو</p>	<p>و عشق تو جان و دلم آواره بهرسو پنهان بود جلوه حسن تو ز عشاق معشوقه تو در بر تو از غفلت آسان نبود قطع ره وادی الفت</p>

<p>تنهانه منم طلبت عاجز و ناکام افتاده بیسے چون من ناکاره بہر سو</p>	
<p>دل را بود ہوس کہ دہد جان بیای تو این فاض منزلت کہ خلوت سرای تو نزدیک آ کہ دیدہ و دل بہت جاتو یک لحظہ ہم گشت نصیبم لقای تو نادیدہ گشت خاطر من ہشتای تو پیچیدہ در سرست ز عمرم ہوای تو</p>	<p>جان بست آرزو کہ کند و نامہ ای تو استادگی چہ است بیا در حیم دل بیگانہ وار چند نشینی تو دور دور مردم در آرزوی وصالہ ہزار ہا گر حسن بمیشال تو ہمیدہ جہا کنند امر و نیست شہرہ دیوانہ ہا</p>
<p>عاجز بیگشتہ بچنین محنت فراق بار نیز در طعنہ مردم براسے تو</p>	
<p>وی بفرق مردم چشم دو عالم پای تو گر برد بوی صبا زان زلف عنبر ساکتو پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو در سیوای دلم گر دید این سودای تو</p>	<p>ای درون دیدہ دلہا آتوم جای تو خون شود ز ناف آہو نافرینک ختن باز گرد و جان رفتہ در تن ہر مردہ من از ان روزیکہ بر مہر شت کہ دم لظن</p>
<p>یکہ بیگاہ لطف کن بر عاجز دیوانہ ات</p>	

	<p>هست از عمری دل جان باخته سید اشک تو</p>	
<p>که بزللف و گاه برابر و س تو رشته جان مار هر یک سو تو از خیال قامت و بچو س تو میزند راه دم بند و س تو مست و بخود می شوم از بو س تو گلشن فردوس باشد کوی بو کس نمیدارد خبیر انوس تو</p>		<p>میشود جانم فدا بر روس تو آب حیوان آب لعل جان فرات می رود از یاد قدس و ناز ترک حیثیت میبرد نقد خرد سو تو بینم چو گل دل خوش کن جان پاگان را بود دار القدر سیر و طیر هر یک زین سو بود</p>
	<p>جور فرمایا برو لطفی بکن جان غایب هست در قابوی تو</p>	
<p>نمود از چشم مجبورش مرا اینخانه در پهلوی می جام و دل فارغ من جانانه در پهلوی چه باک ارست و مدو چشم بت فرزانه در پهلوی کنی طوف حرم ظاهر بنان بجان در پهلوی نشیند صورت خاری اگر بیکانه در پهلوی</p>		<p>شب آمد ساقی مهر و بکف سپایه در پهلوی نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم و مادرم با دهنیوشتم سستی سخت میکوشم بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بیان داری چو گل پیوسته آزاری به بند خاطر ماری</p>

که گیر داز تو آرامی دل دیوانه در پهلوی	ز پهلویم مرو جانان اگر مهر و وفا دار
	ز تاب شمع رخسارت ز شب تاب صیوم سوزد دل این عاجز مشتاق چون پرده اند در پهلوی
پیدا نشد سراغ مهر موز کوسے تو شکوه جلوه جمال تو هم حسن خوبی تو هر ذره ذره گرم ره گفتگوسے تو پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوی باشد جامه جان خاک کوسے تو باری نگر دنجت مراد و بروسے تو	شد صرف عمر من همه در جستجوی تو آور و در کند محبت دو کون را تنها نیم بد که تو ای مهر و لعل روز گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو خاشاک راه تو بجز آماج فرق من آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
	عاجز تر از ابر باد کشتی طعنه میزنند پاکان و ضو کنند ز جام و سبوی تو
زان بعد این پیام باو ای صبا بگو آیا چنین رسم وره آشنا بگو چون گل شکفته راز دلم بر ملا بگو اینست حال خسته دل مبتلا بگو	اول سلام شوق به آن دلر با بگو عمریت نه سلام و پیام و نه نامه مانند نخچه بسته چه داری لب زبان جانم بلب رسید و درونست چاک چاک

<p>پروانه وار گشته ناز و ادا بگو دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو کار گدا چه در حرم پادشاه بگو پس تر باز و طبعی ما چرا بگو باره مر از نکته انت انا بگو سویت چگونه میکشد آب و هوا بگو از ما چه شد خطا که نیار و ما بگو</p>	<p>دار و امید پر تو شمع جمال تو آیم چه در حضور تو از فرط انفعال بردی بیک نگاه دل بقرار من باشد بخلوت توجه جان من غریب اول مرا ز قرب نکندی دراز دور در پرده راز عشق بود تا کی نهان سر میزند خاک من این آتش از کجا هر سو برو نسیم سحر بوسه زلف یار</p>
<p>کردی بیک نگاه دل عاجزم و دینم صد آفرین بهمت تو مر جا بگو</p>	
<p>روایت (۵)</p>	
<p>مطرب خوش نوا با نغمه زن صد پای بوسه لعل جان فرا بهر خدا بیا بده چشمم گرم جو حرم کجا جام جهان نابود سایه سر و قد فلک سیب ذوقن با بده</p>	<p>صبح دیدم ساقیا باده دل کشاده جان بلیم باید تو ای بت مبدعین من آینه خدا نما از رخ با صفای چون گل تازه در چین از سر باز خنده</p>

غیاثر بیدل خزین آمده بردست شما
از سر خوان لطف تو چیز سے باین گدا بدہ

<p>بپردزہ ہم جلوہ فرما ہوا تھا بود شاہ پر ہم کیا ہو اٹھا قبائلا ماکان الہا ہوا تھا بہر جا کہ بینی تو آنجا ہوا تھا بغیب ہست ہم خلوت آرا ہوا تھا بغورش جو بینی سرا ہوا تھا بجلیاب خون وسیلے ہوا تھا کہ پنهان ہوا تھا و پیدا ہوا تھا</p>	<p>بود نقش بر لوح دلہا ہوا تھا بود زینب عرش معلی ہوا تھا بجزوات او نیست کس را وجودی مقید نباشد وجودش بجای بود از ظہورش ظہور مظاہر چہ دانی چہ بودست ذات محمد گے شاید گاہ مشہود باشد جز او نیست دیگر نظر و باطن</p>
---	---

چہ داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناہ تو امروز و فردا ہوا تھا

<p>خوشست ارشوم خاک گوی دینہ کز دشت فزون آبروی مدینہ کنی گر خاک ہے بسوی مدینہ</p>	<p>مراد دل است آرزو سے مدینہ ربودست از جادلم شوق شامہ نداری اگر خویش باغ جنت</p>
--	--

<p>نظر کن سدی آجوسے مدینہ دماغ معطر زبوسے مدینہ چہ حاصل بدل آرزوسے مدینہ حضورش نیک خوی مدینہ ہنوزت بدل جستجو سے مدینہ</p>	<p>چو خواہی کہ تنیم و کوثر بہ بینی چہ آرتی صبا نگہت مشک و عنبر ندارم بظاہر چو اسباب وصلش مگر اضطراب دلم در رساند بمنزل رسیدند عاجز غریزان</p>
<p>چو گردیکہ از کاروان باز ماند باندی ندیدی تورو سے مدینہ</p>	
<p>قدمے در طریق مولی نہ چشم پیوستہ بر مسہلی نہ توشہ از برای فردا نہ دل من رخت خود بصحرانہ مولویت بطق کسہ می نہ در حریم دلم دن آرا نہ منتہ بر سر مسجی نہ</p>	<p>دل زدنیابکن بعضی نہ تا کجا جستجوی اسم کنی چند اموز پر خوری بی شرم جان بتنگ آمدہ ز آبادی کسے چون نماود در شانت قدمے اندہ گرم بکشتا بصر پاپے زندہ کن مارا</p>
<p>عاجز از راہ عجز رو سے متاب</p>	

سربچاک نیاز هر جان

<p>بشاخ سدره دارم آشیانه خیال خال در رویت شد بهانه چه پرسی دلبر احوال زمانه چو خضمم با دلم بر جاودانه که تا زلفت رسیده دست نشانه خورد هر دم ز زلفت تا زیانه به برداری لباس دلبرانه شدم تیرنگاهت را نشانه دلم تا که بگردد خانه خانه</p>	<p>مرا از صلد باید آب و دانه کشیده آب و دانه در حضورت ز چشمت عالمی شد زیر و بالا بزیر سایه سرو بلندت ز حسرت سینه ام صد چاکه گردید مگر دو چون سمن عشق من تیرینه بفرست هم کلاه ناز کج نه نمودم سزم صید آب و انست شود در حلق زلف تو جایش</p>
--	---

فداوه بردوت عاجز گدايت

تا امید عنایت شبانه

<p>باشد به سر هر کس برین پای عجز خاریکه برویند بصرای مدینه از رده صفا بخش صفای مدینه</p>	<p>در هر ملک جور و ملک جایی مدینه دارد عهد اعز و شرف بر گل مدینه هر چه سحر بطلبد نور صفای مدینه</p>
--	---

<p>بر رنگ و بوی گل رخسار مدینه یارب بنما موت زیبا سے مدینه جانم لب آمد به تمنای مدینه هستم زان که و شیدا مدینه دل برد زمین حسن دل آرا سے مدینه بالا است از این شان علما مدینه</p>	<p>چون بلبل شید است دل بنده مومن عمر بیت که دارد او من خواش شرب نه زهره دوریت نه یارای صبور اکنون چه رود از دم آن خدای الفت یک لحظه دم را نه قرار سے نه سکونی ما هر چه بگویم و گویم همه هیچ</p>
--	--

سدا بقدم منظر انوار الهییت
 عاجز چه کند وصف سرا پای مدینه

<p>مرشد در گلو دام بلا بسته است که بوی گل بدوش آرد صبا بسته است ز بد مردم سدا اغفال پای بسته است که هر یک کشته می خیزد ز جا بسته است که شه گلگون سرشکم از رخا بسته است دم برد آن مبت شیرین ادا بسته است</p>	<p>بدوش آمد ترا زلف تو تا بسته است بگلشن رنگ مستی سحریت شایسته است زبیده وقت پایالی دل دین را خدا حافظ تینست میشو و بر پای الهی از سر پایش هدم برکت پایش چنان دو چشم گریانم بنو دم پیش زین مایل کس گلرخان یارب</p>
--	---

مدام مهر کردی جان من صید در غلای خضر

منودی بعد از آن ترک وفا هست تهمینه

<p>چه یا چون زلف تو هر جا شکسته شکست از زلف تو بر جا شکسته که از بی مهریت دلها شکسته بجاک افتاد چون مینا شکسته شود سر و سببی بالا شکسته خمار نشه صهباشکسته دل مهر جهان آرا شکسته بهای عنبر سارا شکسته درینجا بر لب دریا شکسته</p>	<p>دل از دست عشقت پاشکسته شکست خاطر عشاق بیجاست نه من تنها شکسته خاطر از تو بشوقت دل ز بهلپویم جدا شد به بیندگر به بستان قامت تو نگاه زگر مستت بگلشن ز تاب حسن چیره دستت ای مه بعهد زلف مشکین تو هر جا سلامت کشتیم آمد زگر داب</p>
---	--

چه پرسی از شکست قلب عاجز

نگاه نیز تو خسار شکسته

<p>بهر چریدنش خط سبز تو تره دستم بار و مهره رسد کاش مده خورشید و ماه هر دو بود کم ز زره</p>	<p>چشم سیاه است تو آهوست بره بارسے مبره عارض و زلف سیاه تو یا حسن بیشال تو ساز و که همسری</p>
---	---

تا غره تو قدر همه مرغان شکست
عشق است از دایه کنش را دوره
هر کس که پانهاد نیامد برون هنوز

کس را در کسب خود شست غره
راه عدم که می شنوی هست پرده
غار است چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگر چه ظاهر است با جهال
عاجز حقیقتش همه دیو است زده

شاه گردون سر بر مسکین شاه
بر سپهر ولایت گبر
بزرگ شپید آنکه بردل طالب
سالکان ره طریقت را
بر کرخواست کرد و اصل حق
آنکه نیشش چو مهور و مه است
بود بر راه شرع تا دم مرگ
بیتوان گفت اندرین آوان
باطن بود شاه عالی قدر
تشنگان زلال عشق را

قطب روشن ضمیر مسکین شاه
آفتاب نیر مسکین شاه
نقشه دل پذیر مسکین شاه
مادی و دستگیر مسکین شاه
مرشد بے نظیر مسکین شاه
بر فقیه و امیر مسکین شاه
راست ماند تیر مسکین شاه
طلل پیران پیر مسکین شاه
گرچه طهارت فقیر مسکین شاه
کرد مسیرا بوسیر مسکین شاه

<p>رست زین دار و گیر مسکین شاه روح شیخ کبیر مسکین شاه پیش رب قدیر مسکین شاه</p>	<p>دل چو باد ار آخرت بر لبست زین جهان شد روان بخلد برین جاسے خود کرد زیر سایه عرش</p>
	<p>از نگاہ ز فاکه حاجتر را انگہ برداشت پیر مسکین شاه</p>
<p>در مجمع بحرین روانم چو سفینه چو شد ز دو دریای کرم کنج فخرینه دل را که در و هست ز مهر تو نگینہ تابوت من این صورت تابوت سکینہ</p>	<p>رویم سوی کعبه و دلم سوی دینہ چون پرکنم دامنم از گوهر نهدود کس را ندیم گر چه بد ملک سلیمان هرگز نرود جاسے دگر جز در وال</p>
	<p>ای سید کونین با امید شفاعت آمد برت حاجتر و مسکین و کمینہ</p>
<p>ز تو جان و دل من آرمسیدہ بکن رحمت برین آفت رسیدہ مردان من کنون دامن کشیدہ تو ایسی چون روی از من رسدہ</p>	<p>بیا ای راحت جان نور و بیدہ به تنذی سیکشی چون تیغ بر من پس از غمے ز دم در دامنت جنگ ز من و حغی غزالان الذی یگیرند</p>

<p>بیاید طفل اشکم هم دو دیده رگ جانم بریده دل در دیده مرو سومی چمن ای شوخ دیده دلی دارم بنجاک و خون پلیده که از جان و دل غاچر دنیده</p>	<p>روان گرد دست جان و دل ز تیغ ابرو تیر گنا هست برون افتد ز پرده شاہد گل جگر دارم برشته ز آتش غم رو چون از سرش عشق تو بهشت</p>
<p>ر و ی ت م ی</p>	
<p>از سمت عیب و نقص خالی ذاتت ز سہمہ غنی و عالی خلاق ادا نے و عالی بے کیف و کمی و بے مثالی یا ذوالکرم و ذوالجبارالی ارباب مکارم و سعالی این صورت وہمی و خیالی انت الابدھی و لاپزالی بیرون ز طریق قبیل و قالی</p>	<p>اسے بارگہ تو لا ابالی ملک تو قدیم و لازوال است بیرون نہ درون گائنائی نے متصل و نہ منفصل ہم مارا چہ بود مجال و صفت سر بر سر خاک در حضور از حکم تو یافت بستقامت ما جملہ معرض فناء ہم از عقل و قیاس برتر بینی</p>

فردمانظنه سے بحال عاجز
تا چند بدین شکستہ حالی

<p>بیدرہر دور سوسوی غریبان نظری کعبہ جان و دل و قبلہ ایمان نظری شافع روز جزا و افغ عصیان نظری پر خرابی و تبه حالی دوران نظری بر من خستہ دل بی سرو سامان نظری بر گل دمی تو ام ای شہ خوبان نظری گاہ بریندہ شفقہ پریشان نظری بر غریبی ہمہ شوق و ہمہ حرمان نظری سوی این درہ بکن مہر و خشان نظری اکاش بر بر وضعی چو سلیمان نظری</p>	<p>ای ہند شاہ دو عالم بگدایان نظری آفتاب دو جہاں شمع شہستان وجود ہست درشت تو در مان برین عصیان خرم و شاد ز قرب تو شہانزدیکان نہ ز رمی ہست نہ ز رومی کہ رسم تا بدت نہ تمنای شہم نہ سر جو ر و قصور بندہ زلف تو ام حال پریشان دارم برست خاک شدم راہ نبرد م بدت تا کیے از غم و و ریت و و غم تاریک ما چو موریم بدر گاہ تو شایا ز گرم</p>
--	---

جان بلب آمدہ از ہجر تو شایا عاجز
از رہ لطف برو عیبی دوران نظری

<p>وی کعبہ حق سوسوی خدا را ہنمائی</p>	<p>ای قبلہ ار باب صفا نور خدائی</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

با کمان بدت بستم که از پے خدمت
 طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه
 گردد سرگرمی بگردند و مهر
 از سر و وقت سردی راستی آموخت
 بدلیل ز غم سحر تو گردید سیاه پوش
 هر دانه ز لطف تو شود مهر جانتاب
 شد در وجودت سبب هستی کونین
 ز بیایه بندگی ملت ادنی فتنه
 شد غم بذات تو کمال بشریت
 در پرده با وجود پرده از دست و عالم
 بیرون رود از سینه غم و رنج و ملامت
 کاری بودیش ازین جور و ملک
 صد بار بنیاد تو مرا جان بلب آمد

باری ز حریم حرم قدس بر آئے
 آئینه ز روی تو کند کسب صفائی
 هر صبح و مسا کاسه بکف مهر گدائی
 سرتا بقدم شاخ گل ناز و ادائی
 قمری بگلو طوق شد از درد جدائی
 هر جا که تو ای نور خدا جلوه منائی
 ما چله فدائیم که جان و دل ما ئے
 شایسته خوش افسر لولاک لمانی
 زین بخش چه گویم که تو محبوب فدائی
 محشر شود از چهره اگر پرده کشائی
 ای راحت جان و دلم از در چو در آئی
 بر عقبه والای تو جز نامه سیائی
 یکبار هم اے مرهم و نخسته نیائی

از زنده مدح تو پر شور و دو عالم
 این عاجز بیدل چه کند مدح سرانی

از آن آباد این دیرانه داری	تو در دیرانه ما خانه داری
دماغ و دل عجب شایانه داری	نمی بینی بسو که ما گدایان
هزاران شستی و پروانه داری	عجب دارم ز بے پروائی تو
دل ما مفت در بیعانه داری	بهای بوسه میجوای دو عالم
ز زلف و خال دام و دانه داری	رو چون مرغ جانم از کینت
ز چشم مست خود میخانه داری	کنی از یک نگاه نازد بوش
ادا و غمزه ترکانه داری	چو بند و عشوه و ناز و کرشمه
دل صد چاک همچون شانه داری	نظر کردم زلفت در سزایش
یک جاشمع هم پروانه داری	زهی اعجاز صندت کز رخ و زلف
که زیر پایش آتشخانه داری	بهیچد زلفت تو چون مار هر دم
عجائب جلوه مستانه داری	ر بودی ز دست می پستان

کجا داری غم دسته عا حذر
چو او صد عاشق دیوانه داری

که خضایش فرنگستان زلفش کافرستانی	بروز و شب زنده راه و دم عشق سلمانی
که کفر کافری بر جانده ایمان سلمانی	بدورش از زلف و رخ آن ترک عارت گری

<p>میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی دل جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی خط نمبرش بود یحییان و خاشخ تخم یحییانی من و حضرتیم سرگردان برای آب حیوانی که تیغ ابروت قاتل بلال عمید قربانی</p>	<p>بود در پیش مه کامل شب دوپاره دو گیسو نغمه با یک تر از مودم تاریک تر از شب در باشش حقه مرجان و دندان لولوی لالا لبش برگ گل نازک ز لالش ماده گلگون مگر در سینه زاری شد نهان آن چشم شیرین بو قشع و اگر در در شادی بروی من</p>
<p>درین داوی چه باک از کافرین تران عاجز که تو میوست میداری بدل عشق مسلک</p>	
<p>من گلگون بجم اسمانی شود بر من عیان راز نهانی اگر یام حیات جاودانی زلال لعلت آب زندگانی که در پیری کم کار جوانی زبانم سوزد از شرح زبانی زبان بے زبانان را تو دانی</p>	<p>بده ساقی براه مهربانی چنان می کنم از یک جرعه آن کنم و صف شب زلف درازت خط سبز و لببت خضر و مسیحا بده ای خضر آب زندگانی چه پرسی ز اتش شوق در دم بود دل را بدل راهی چه گویم</p>

<p>تو آخر اے بت شوخم نہ آئی ستان جان حزیم گستانی بکن برمن جطاتا تو آنے اگر لطف منائی و ربرانی عبت چون قصہ فرما د خوانی سخن تا کے ز جوے شیر رانی نہ آن تخت و نہ آن تاج کیانی</p>	<p>بآنے بردہ جان و دلم را دے از وصل مارا شاد گردان کنم صبر و تحمل تا تو انم نبرد ارم سراز خاک در تو من و تو خسرو شیرین عہدیم روان از ہر دو چشم جوی خوش نہ آن خسرو نہ آن فرما د شیرین</p>
<p>ترا ہم پنج روز این پنج نوبت بود عاجز درین دنیا می فانی</p>	
<p>فتح کن قلعة خمیبر توئے قوت بازوی ہمیبر توئی شہر علومند بنی در توئی این ہمہ ہاشق و مصدر توئی جملہ عرض آمدہ جوہر توئی روز جزا ساقی کوثر توئی</p>	<p>اے بخدا شاہ مظفر توئی شیر خدا حیدر و مصدر توئی با تو کراہت مجال سخن جو دو سخا علم و شجاعت ادب غور نمودیم درین کائنات زاتش خورشید قیامت چہ غم</p>

ہست توصیف تو عاجز زبان

از سہ ماہیتر و برتر تو سئ

<p>بدلیزیش سر ہرچ کلا ہے فلک منظرش انجم سپاہی بچشمش دو جہان یک برگ گاہی نشد محروم کس زین بار گاہی کہ بے حکمش نمی روید گیا ہے رسول اللہ را نور نمان ہے بہر ذرہ از و نسیم ای لہے ملا یک پشت خم در پیش گاہے ولایت را از و پشت و پنا ہے خرد سوز دپرش در نیم را ہے بغزو جاہ از و سے غزو جاہی نہود سے گرز لطفش تیکہ کا ہے کہ از او لیا این پایگا سے</p>	<p>زہے عالی نسب ذی رقبہ شاہی ز خدام در او ماہ و غور شنید گدایان در او بادشاہان جنائش قبل از باب حاجات زہے قطب معظم غوث اعظم خدا را بندہ محبوب و معشوق وجودش آفتاب عالم افروز سران او لیا سر زمینش زین بوسنش بود کشف و کرمت کہ اپر و از تا قصر جلالش چہ میسر سی دلا از غزو جاہش نگشے گنبد گردون معلق بدوشش پای خیم المرسلینست</p>
---	--

چہ گوید عاجزت ای کعبہ حق
بحالت اولیاء قبلہ گاہے

یاشاہ جیلان سویم کف ہے
سوی تو آیم باسوز و آہ ہے
افتا و تسلیم و قلب گاہے
من نا تو انم مانند گاہے
خیر تو نذارم دیگر پناہ ہے
از حق تو داری خوش و شگاہے
مشہور عالم چون مہر و ماہ ہے
گر چون تو دارم من عذر خدایا
مقبول یزدان بی اشتباہ ہے

گم کردہ رہا سیم بہارا ہے
بس سبے نو آیم بی دست و پایم
فوج الم کرو از خدہ چہویم
چون تو بر سر پار گشا سیم
از دست گردون جان بر لب آمد
تو دستگیر و مانند گاہے
کان و ولایت بخیر کہ است
دارم چہ خوش روز قیامت
محبوب سبحان بہ مشرق رحمان

عاجز گدا یت پیش کہ نالد
مخروم سازد گر چون تو شاہی

دقاک اللذین اهل النفاق
بشواد وستان ہر دم طاق

الایا ترو الخلوں و الوفاق
مگردان روسہ نمود از راہ لغت

فین لاقاک بالاخلاص لاق
 بدہ یک جام می عند التلاق
 ادر کاسا دہا قاقا لوتلاق
 ارق راحا مصفی عن شقاق
 وینجی البدر عن سہم الحماق
 ہنوزم آرزوے میست باق
 الی اہل المودۃ واشتیاق
 بوسم دست احسان توساق
 ویعبد حب غیرک عن مذاق
 فانث الشمس فی سبع الطباق
 خیالات فوانی دیواق
 لقد طال زمان الافتراق
 غمیرا عاجزا یوم المساق

سحنب عن شرور الناس طرا
 میا بے بادہ در بزم حریفان
 فہیل للارض من کاس الکرام
 بیادوستانت ہمنشین باش
 بہا سنی الہلال مثل بدر
 اگرچہ پیرگشتم لیک در دل
 علیک نظرہ من عین شوق
 بدہ جامی مرا از بادہ صاف
 رحیقا ینیب عنی ہوما
 یضیی منک وجہہ بدر تم
 بہرا زفاطم از یک گناہے
 تفضل یا صبی با لوصال
 تفقد یا شفیع المذنبین

ترجمہ یا اللہ العالمین
 ضعیفا مستہا با بالافراق

بیا در حریم دلم گریبان
 نیاید ز قید شب غم رهایی
 بگفت نقد جانم سپئے رونمایی
 باندیشه آنکه سردانیائی
 بدین حسن و خوبی بدین دلرایی
 تو در پرده ای جان جانان چرائی
 بمغزم رسد بوسه از آشنائی
 بدل میکند کار عقده کشائی
 بیا از در دل اگر می درائی

نما روی انور اگر می نمائی
 گرفتار زلف تو تا روز محشر
 برون آرا از پرده روی منور
 بجا آرم امروز شرط و فارا
 نباشد نظیر تو در ماه رویان
 قرارم بجان نیست یک لحظه بر تو
 صبا می رساند پیام ز زلفت
 من از عهدۀ شکر او کسے برایم
 چه جوئی در کعبه ای طالب حق

ز عمر سے نہ بنیم در دیر و کعبہ
 کجائی تو اسے عاچر ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو ذبح می سازی

بترس اسے شوخ بے پروا با بند از جفای خود پیمنازی

به قتل عاشقان در خیل خوبانت که داد نداین سرفرازی

نیدانم چه انجامت شود آخر چو خون خواری با عازی

چہ خار و نشتر و سوزن چہ پیکان و تیر دلد و وزی	
بجالی نیست ہرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی	
ہنہاں کروم بے در سینہ ام را ز محبت را چہ شد حاصل	
سر شکم کرد آخر با ہمہ رسوائی از عشق تو عیازی	
شد از برق نکاہت سوختہ جان و دل بیچارہ عاجز	
نہ اور اطاعت پروا ز یک ذرہ نہ یارای تک و تازی	
از گفتگو سے سخت دل یا خستہ	این شیشہ را بسنگ تفاعل شکستہ
دل ز یاد دست آر کہ این فغانہ فدا	غافل از ان بد برد و حرم چون نشستہ
مقصود تو ز سببہ و زنا پست گو	از یار خود چو رشتہ الفت گستہ
گر عاقلی باشا ہد اصلی دلست بند	ای بخیر بعشق بتان دل چہ بستہ
پیوستنت بیار عزیزت بود محال	
از قید نفس عاجز ما تا زستہ	
بیانسیم گرا ز کوی یار می آئی	چو جان بقالب بے جان بکار می آئی
شگفتہ خاطر عشاق می شود از تو	پسے فسورہ دلان چون بہار می آئی
چو گل تراوشن خم ز ہر گ جانست	خنا گرفتہ ز دست سخا می آئی

<p>بیدیده خواب چرا بار بار می آئی تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی من از زخمت و دز سار می آئی ز لطف یار مگر شتر سار می آئی ز کوه سبار چنین مشک بار می آئی</p>	<p>بشوق جلوه جانانت چشم من بیدار ز نگهت تو دلم داغدار میگرد بیار نگهت مشکین زلف جانانم ز روی تو عرق انفعال می ریزد رسید دست تو شاید با گل دلبر</p>
<p>دماغ نشت بگردون و عاجزت بر خاک براه لطف سوز خاکسار می آئی</p>	
<p>پیوسته دلم بجان گداز می ما را چه بود مجال تازی چون گاه کند بشعله بازی دو چندان تو بے نیازی تا چند بحسن خویش تازی</p>	<p>چون شمع بر اه عشق باز می کنجشک صفت به پیش باز می تو آتش دمن بزنگ کاسه چندان که نیاز پیش آرم آیند ز دست خویش بگذار</p>
<p>امید که از نگاه لطفست این عاجز خسته را نوازی</p>	
<p>اگر آن ماه بر من مهربان بودی چه خوش بودی</p>	

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے

بشوق ناطقہ آن محفل لیلیاے من یارب

دل ممانند مخنون ساربان بودے چه خوش بودے

بصحرا ی محبت چون غزالان حرم ہر دم

بطونش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے

شہ از ضعف جسم من روان اندر رکاب او

بجایش گروان من روان بودے چه خوش بودے

باید آن گل رعنا دل از درد جدا یہا ؛

چو بلبل مہدم آہ و فغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدا یہا من دختہ را دایم ؛

سرد اماں و صہش سہانیان بودی چه خوش بودے

رفیق صحبتش اکثر شود محروم این کمتر

چو سگ بردر مقیم استان بودے چه خوش بودے

چہ سازد بیدل در ماندہ از طے منازلہا

درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے

	بظاہر گرچہ سکیں بہاطن شاہ والا ہے
گناہ ہے برگدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے	
	خامان میردی برارض دہر کس آرزو دارد
کہ نقش پایے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے	
	بہ بین شفیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز
چو خسر و طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے	
	بھیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
دل تیر گناہش را نشان بودے چہ خوش بودے	
	بصحرایک کشید افکنان ترکان محمود کش
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے	
	روان شد کار روان ز انسو دم زین سو کشید آہے
ازین رہ یوسف ماگر روان بودے چہ خوش بودے	
	فدای مقدم جانان بشادی کر دے جاہنبا
مراہر لوطہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے	

	جفا ہا سیکند پیوستہ با ہم لطف ہم گاہے
	بقدر جو بر بر من مہربان بودے چہ خوش بودے
	بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
	لبم گر برب شکر فشان بودے چہ خوش بودے
	بظلم سروبالایش بہ طوق عشق چون تسمری
	نصیب من تمام راستمان بودے چہ خوش بودے
	ز گفارش شدہ بر من عیان راز بہان او
	دیناش چون میان او بہان بودے چہ خوش بودے
	دل و جانم رہو وہ خط و خال دلبر اباسم
	اگر مارانہ جان و دل بران بودے چہ خوش بودے
	مگر آن ماہ تابانم شدے رونق فزا گاہے
	زمین من بزرگ آسمان بودے چہ خوش بودے
	بچستی سالکان راہ طے کردند منسز لہا
	مرا ہم اندکے تاب و توان بودے چہ خوش بودے
	ہستے بادہ صافی بدستے زلف محبوبے

<p>من و پایی خم و سپیر منان بودے چه خوش بودے</p>	
<p>در آن محفل که شد در غیبت ما دورے سانی</p>	
<p>من عاجز ہستم از جرعه کشتان بودے چه خوش بودے</p>	
<p>کہ بیک گاہ جادو بد و زلف رام کردی دل و جان من ربودی و مرا عظام کردی چو ز دیدہ در گذشتی بدلم قیام کردی تو بگو کہ در دروغم بچہ رو خرام کردی تو بدین طریق آخر منہ صبح و شام کردی ہمہ یاز جان گذشتند چه قتل عام کردی کہ شراب انتظاری تو مرا انجام کردی</p>	<p>تو بصید مرغ جام چہ سنون بکام کردی باد او و ناز و غمزہ کہ بمن کلام کردی تخیال ماہ رویت بچسان رد و تغافل نہ نظر برخ کشتادم نہ ولے بر آن نہادم گہی روی خود نمودی گہی زلف بر نشودی لب بام جلوہ آرا چو شہری پے نظارہ شب و روز چو بوز گس با مید و صل مستم</p>
<p>جوستی جان من فارغ نشستی ز سنبیل حلقہ بر لالہ بستی</p>	<p>بیک تیر نظر جاہناختی بزوی لالہ سنبیل را شکستی</p>

<p>به لاله سبزه لولو شکتی گذشتند از سر آتش پرستی مرد سوخته چمن ای ترک مستی</p>	<p>نه روس گل عرق آلوده داری بدور عارضت آتش پرستان نگردد ساغر ز گس شکسته</p>
<p>چو رو آوردی از کثرت بوحدت ز قید این و آن عاجز برستی</p>	
<p>باشد ز حریم تو ای قبله جان راهی در هر دو جهان چون تو مارا بنودشاهی دیگر چه منت گویم ای یار دل آگاهی یک ماه بود روزی یک سال بود پای</p>	<p>هر شام و صبح گاهم روی تو نظر گاه بی هستند بسی چون من ای خواجه فلانانت تو مال عالم دانی تو قصه من خوانی از فرقت بوجانانم بچشم آید</p>
<p>خود روئی بیندشایسته در گاهت پوسته کند عاجز از سوز درون آبی</p>	
<p>که با خوبان وفا کردی نکردی بگو با من خطا کردی نکردی سز زلفش را کردی نکردی بهر چه بود مسا کردی نکردی</p>	<p>دلا بر خود جفا کردی نکردی که میخوابد چنین سنگین دلان را پس از عمری که در دست تو آمد پیش طاق ابرویش دو سجده</p>

<p>چه با تو کرد آن مفاک بی باک</p>	<p>که دملش را دعا کردی نکردی</p>
<p>بگو جانم کنون از کرده خویش شدی نادم حیا کردی نکردی</p>	
<p>پیدا است ز خیمت بجهان شوخی وستی سویت که نظر نیکند ای شک مد و بهر عالم همه پر شور ز سودای جنونست جنی و پری یا ملک و حور بهیستی فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت</p>	<p>وز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی باشد که او میگزد از سر پرستی ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی فرمای باین حسن و لطافت چه پرستی بر روی خود ای تل چو در آرزوستی</p>
<p>هر چه کنی میل سوی کوه و سیاهان ای عاجز دارسته نه فارسی نه سستی</p>	
<p>ای ختم رسل شاه شهبان آمد در فتی ای فخر عرب غر غم سید کونین ما بے بصران قدر تو شاه چه شناسیم غافل تو ما خفته درین دیر خرابات شاهانش از آمد و رفت تو کس آگاه</p>	<p>ای باعث ایجاد جهان آمد در فتی ای تحت ما عالمیان آمد در فتی جان دل صاحب نظران آمد در فتی ای نور نظر صورت جان آمد در فتی کاهی تو نهان گاه عیان آمد در فتی</p>

مسجود ملایک شدی آندم که دریندم
 جایتم حرم قدس بودی سر تو لا هوس
 احسان تو بر خلق که از بهر هدایت
 از حضرت آدم همه تا عیسی مریم
 اول بچنان شوکت و شانیکه تو بودی
 کس از الو العزم نشد جز تو میر
 آبا و شد از مقدم تو خانه اسلام
 از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاد با
 از روی تو گلزار جهان رشک جهان شد
 گردید دماغ دو جهان از تو عطس
 از حسن و جمال تو بنامند حسینان
 بی رویی پزمرده دل جان خلائق
 از هجر تو بجان شده جسم همه عشاق
 در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد
 کردی بلفا تو مرا و عسده فردا

ساجد شده امی قبله جان آمد و رفتی
 اینجا پی مامنت خسان آمد و رفتی
 بر تشنه لبان جرعه نشان آمد و رفتی
 منت نه بر فسق مهان آمد و رفتی
 از بهمان شوکت و شان آمد و رفتی
 شاهان و بان مهر و نشان آمد و رفتی
 خوش از پی تاراج تان آمد و رفتی
 ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی
 ای گلبن جان سر و روان آمد و رفتی
 ای نگهت گل عطر نشان آمد و رفتی
 سر حلقه خوابان جهان آمد و رفتی
 ای قوت دل و قوت جان آمد و رفتی
 افسوس که چون روح روان آمد و رفتی
 کیبار نه اسے راحت جان آمد و رفتی
 امر و زهر نبرد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاہ ہے دل این عاجز مضطر
دیگر نہ بدلداری آن آمد و رفتی

فتنہ حشر ہر زمان شدنی
یعنی دلدار بے دلائن شدنی
غارت مصر و کاروان شدنی
وہ چہ محبوب دو جہان شدنی
دلبر حبلہ دلبران شدنی
گہ زمین گاہ آسمان شدنی
کہ شہنشاہ دو جہان شدنی
بہ تماشای خود عیان شدنی
جان جانان انس و جان شدنی
گرچہ بے نام و بے نشان شدنی
گرچہ از چشم ما بہان شدنی
مردم چشم مردمان شدنی
کہ خداوند بندگان شدنی

آفت دل بلا ہے جان شدنی
دل دہی میکنی بدل شدگان
دل یوسف ربودہ ز کفکش
ہر دو عالم تراست حلقہ بگوش
دل ربائی زد دلبران جہان
گاہ لطف و کرم کنی گہ جور
شیران بخت فرمانت
بود سنت نہان بہ پردہ غیب
خسر و خسروان خوبانے
ذرہ ذرہ دیدنشان از تو
آشکار است حسن تو ہر جا
کردہ جا بیدیدہ مردم تو
چشم رحمت بہ بندگانست باد

شکر صد شکر بر من عاجز
 با چنین حسن مهربان شدنی

من بنده تو سلطان منی
 من شان تو ام تو شان منی
 در خانه دل مهربان منی
 تو قبله جان ایمان منی
 تو باعث این امکان منی
 من ناله و توافغان منی
 پیدا سے منی پنهان منی
 تو درد منی درمان منی
 تو روح من و ریحان منی
 تو راه پر و پر بان منی
 تو قصیدہ و ہم خاقان منی
 تو رخت منی سامان منی
 من عارف و تو عرفان منی

تو جان منی جانان منی
 از دست وجود از ماست ظهور
 قربان تو جسم و جان و دم
 رویم نکنم جسد تو بدنگور
 بودم خوشی در باغ عدم
 از بلبل و گل بشنو این صدا
 غیرت چه بود در جای نظیر
 پیش که روم من پر دوا
 تو نگہت گل تو شد مل
 من گرچه دینسل راه تو ام
 در پر دو جهان شاییت ترا
 گو بے سرو سامانم چه غنیم
 من جز تو ندانم هیچ کسے

<p>تو گوهر دهم تو کمان منی</p>	<p>جویم بکجا من نقد روان</p>
	<p>من بنده عاجز فرمان پر تو حاکم جسم و جان منی</p>
<p>غمت نیت گردست در کار باشی خبر دار سر بر سر دار باشی خبر کن که بر خود جفا کار باشی که از راه در سمش خبر دار باشی اگر معرفت را طلبگار باشی مبین چشم ز کس که بیمار باشی اگر طالب روی آن یار باشی چو جو یا بے انوار استار باشی چه در بند تیغ و زنا ر باشی شب قدر آن بر که هشیار باشی</p>	<p>بدل گر تو بایار خود یار باشی چو نمنه و نایق بحق گزنی دم منه پاسه بیرون ز کوی شریعت بده دست بر دست پیر طریقت بکن کسب فیض از حقیقت شناسان ببین صورت کل که دل چاک کردی برون کن ز دل نقش روی بتان را بخالت که خاص از باب دل شو بران باش بر هر چه یار تو باشد فرو بسته بر روی من زلف مشکین</p>
	<p>زنی دست در دامن یار عاجز بصبح سعادت چو بیدار باشی</p>

<p>جان بخشی دل جوئی مہ لطف و عطائی سرتا بقدم شرم و حیا ناز و ادائی بالعل لب روح فرماہ لفتائے از خاطر عشاق غم ورنج زدائے جن و بشر و عور و پری کوی چه جائی زد کعبہ و ابروی او محراب دعائی شاید کہ بروزی برسد تا کف پاسے چو گل زرگ دریشہ من بوی دغائی</p>	<p>آمد سر بالین من آن مہر سزا ای روی چه بستی و قد غیرت طوبی سیمین ز قنی گلبدنی غنچه دمائے شیرین سخن خوش خلقی راست مزاجی در حسن سبق بردہ از خیل ملائیک گردش مہر اوقات بگرد دل پاکان خون شد دل من همچو خا از غم و دردے یا بند چو برہم شود اجزای وجودم</p>
<p>آزردہ چه کرد زمین عاجز بیدل ہستم سہ احوال چو مصروف تنہائی</p>	
<p>شوخی ستم ایجاد جفا جوئی بلائے در ہر قدمش نقتہ صد عشرت باپی ز ابر و مژہ نیزہ و شمشیر نامائے آمادہ بہر وقت پئے جور و جفائے برگشتہ مذیدست کسی تیر قضاے</p>	<p>رو چار شدم باصنئے ہوش ربائی جادو و نگہ قامت آشوب قیامت لب تشنہ خون چہرہ پیر از عظیم و عتابی جان میدکنے دل شکنی تند مزاجے نا کردہ نظر رفت ز بالین من آشوخ</p>

<p>افقادی بک غمزہ و از ناز و ادائی</p>	<p>بی سبق اعلیٰ شتہ چپ است ہزاران</p>
<p>ہر لحظہ کمر بستہ بخون من عاجز</p>	<p>دستی بنماید ہمہ رنگین ز عنائی</p>
<p>طلعت زدلم مگر زو اسے از بند بلا دہم رہا ہے تا چند مرا تو آزما ہے تو با غیر کنی تو آشنا ہے کی دست زینچہ حسائی از خاطر ما گره کشائی</p>	<p>اسے آنکہ چو ماہ رومنائی بکشت گره زلف مشکین صد بار زجان شدم بعفتت از من طلبی وفا و لیکن خون گشت ہزار جان عاشق آئی چون سیم صبح گاہم</p>
<p>از ہجر تو عاجز است محزون</p>	<p>تا چند بردالم شذائی</p>
<p>بجای خویش میگرددم چو گردو بجے سرو پا بزرگ ناد میگرددم چو گلزار و چہ سحرائے ولی پر آتش می دارم سر پر چو ش سوداے نکاح ہم نفس سبیل میکند طرفہ تماشاے</p>	<p>بمقصدہ نبرد م چون بسی مای بیجانی نہ باراحت سردارم نہ از رنج نہت پردہ بعشق عارض گلگون و خالی چون سوداے بہ بین شوخی کہ زیر تیغ ابروی تو اقبال</p>

پای صحف روی خیال خلل بند ویش سپا تا بزنده ام نشین به بندیم اگر خواهی	اگر دو کعبه میگرددیم و هم گرد کنی سای پس از مرگم نخواهی یافت چون من بپای
نموده رود بسجده شوریدگان بر صفه عالم ندیدم همچو عاقل و حکیم در عشق رسوا	
کشیده از نیام آن فتندگر تیغ دوسری نمی	
نیمیت عالمی را شد از ان جان و جگر نمی	
بدر شد برقع از ماه رخ آن سپهر نمی	
بر آمد از تیره ابر سیاه قرص متری نمی	
کنده منزل جانان بسریگ نظر نمی	
ببال شوق گردد قطع این راه و گری نمی	
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قرنی نمی	
نمود آخسر دعا صبحگاه من اثر نمی	
تنگ نظر فم چه سازم جام لبریز توای ساقی	
کرامت ساز تا نوشم به شب نمی سحر نمی	
تنگد کس رخش نمی به بام و طاق و منظر با	

دہد بیرون دگر از روزن دیوار و درینے	
مرا از سرگذشت آتش عجب تر اینکہ اسے قاتل	
باندہ آب تیغ تو منورزت تا کر سیمے	
بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من	
کند از گوشہ چشم کرم سویم نظر سیمے	
گم کردہ طریق آشنائی	بیگانہ ز ماچنین چرائی
ماریہ و فانیگذا ریم	ہر چند کنی تو بوفشائی
ماندہ حضرت نعیمیم	شاہیم بکبوت گدائی
اسے خواجہ بہ بندگان نکاہت	بس جان بہ لہم ز کم گاہی
بردار بیک نگاہ لطف	از بندہ خودی و خود نمائی
دستم نرسد بدامن تو	نرسد یاد دست نارسائی
در درگاہ کبریا نیرزد	این تقوی و طاعت ریائی
اخلاص عمل بیار عاجز	
در حضرت حق اگر بیائی	
ابھی مفضل ز ماہ رخت مہر خاوری	بی نور چون چراغ سخماہ و شتری

<p>باطل بدو در چشم تو شد سحر سامری تمثیل سرو هم بقدرت هست سر سری بارنگ بوی او چه کند گل بر ابری خط بر زمین ز جلوه صفت کشد پری زلفت شکست سلسله کفزد کازی کردید بر تو ختم همه رسم سروری یارای کیت تا بنماید دلاوری هر جا خورده سمند خیالم سکندری ای خواجہ شیوہ تو بود بنده بروی</p>	<p>ترک کن انفعال ننگ بر زمین شکست تشبیه عارضت گل دلا در فی المشل کیفیت لعل ز لب لعل تو شد بسا و حور و ملک بحیب خجالت کشیده سر روی تو نور چهره اسلام بر فروخت تو خواجه دو کون دگر بندگان تو در ساحت شنای تو دارای من پناه میدان وسیع و جاده دشوار پر خطر مانند گان ملازم خدمت گذاریم</p>
<p>بے لطف تو کشایش کارش بود محال شایا با اجرت نظر فیض گستری</p>	
<p>بر عاشقان که این همه بیدار کردی آنچه که تو باین دل ناشاد کردی باری مرا بجلوت خود یاد کردی از وعده وصال مرا شاد کردی</p>	<p>آین خوب و رسم خوش ایجاد کردی در هیچ عهد هیچ سنگر چنان نکند شکر تو سیکیم که پس مت دراز بودم ملول از غم هجر تو روز شوب</p>

<p>دیرانه دلم ز غم آید کردنی مار باسان سر و چه آزاد کردنی</p>	<p>ای پادشاه عشق ترا بنده ام بجان در بند خویش کردی و از فکر دو جهان</p>
	<p>پادشاه کلم نمودی و دادی سرم بیاد عاجز را بصورت شمشاد کردنی</p>
<p>ز آه خسته در روان مگر هذر نکنی چنانکه دل شدگان را از ان خبر نکنی عجب که بر سر خاک کسے گذر نکنی ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی دی بیاد من ایشوخ چشم تر نکنی همین بس است که تو دست بر که نکنی شب زاق مرا ای فلک سحر نکنی چه شد که آه سحر گاه من اثر نکنی بحال هست دلا تا قدم ز سر نکنی</p>	<p>کفھی به تیرنگا به دگر نظر نکنی بگوشه دل غم دیدگان کنی جا به بگرد کوی تو گرد در وان من شب روز کجا امید که بینی درون نامه من مرا بیاد تو در دیده دجله و حیوانست بیاس جان عزیزان که نشکند گاهی چون شمع سوخته جانم ز بجز دست چرا تمام عمر به پرورده ام ز خون جگر براه عشق رسیدن بمنزل مقصود</p>
	<p>گل مراد نیاری بدست ای عاجز بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی</p>

زمان بعد با جمال تو دعوی کند که
 گرد آفتاب است حل معما کند که
 بر خزرده بین چه وصف سراپا کند کسی
 چون وصف عارض و قد بالا کند که
 در سر و نماز چون تو هویدا کند که
 در باغ حسن جمع بیکی کند که
 زین گونه غائبانه چه شیدا کند که
 و صفت کرامت که انشا کند که
 در محفل وصال تو چون جا کند که
 آلودگی کراست که رسوا کند که
 حاصل چنین سرور ز صهبای کند که
 این قطره را مشابه دریا کند که
 پشت چه عرض حال مسیحا کند که
 دانسته وصف عقد ثریا کند که

اول در بان تنگ تو پیدا کند که
 ما از بان تنگ تو گوئیم نکتت
 راه عدم گرفت ب فکر دمان تو
 بالا ترا ز خیال و قیاس است من یار
 چشم غزال و سیمین رومی آفتاب
 خضر و سیح و چشمه حیوان و لاله زار
 نادیده دل بدام محبت شود اسیر
 سر تا به پای وجود تو نور محبت است
 بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال
 با پاک طیشیم و حال تو نیز پاک
 چون گل درلم شکفته ز فیض نگاه تو
 جز تو میان خلق چنین دستگاه کسیت
 از پر تو جمال تو موسی ز بهوش فیت
 یا ورمی کنم که با این نظم آبدار

عاجز دلم سائیر باغ جنان بود

گر یک نظر چہرہ زیبا کند کے

<p>چون شمع تا گداز نہ پیدا کند کے ہموچو جباب خمیہ چہ بر پاکند کے دیگر چہ طمع دولت و نیا کند کے نتواند این گرہ بخرد و اکند کے جولان سمنذ فکر نہ ہر جا کند کے آتش باب خشک تماشا کند کے سردمان یار چہ افتشا کند کے این نکتہ را چگونہ ہویدا کند کے بیجا تلاش خسرو سچا کند کے دل را چوروی یار مصفا کند کے</p>	<p>مشکل بود کہ عقدہ دل و اکند کے در راہ سیل از پے آرام یک نفس قارون بسر خرنیہ فرو رفت در زمین در کشف راز عشق فلاطلون فرو باند جا با خورد ز سستی فطرت سکندری ساقی شراب ناب بجام بلور ریز زمین گنج ناپدید کسی را خیر نشد موموم نکتہ ایست نیاید بعہم کس چون در فاس خویش حیات ابد بود بند جمال یار در آئینہ خیال</p>
---	---

خواہد کہ جامی خویش بود در دل نگار

عاجز خیال غیر نہ اصلا کند کے

زخم دل مشتاقان از تیر نگر دوزی
 تو مہر جہان سوزی تو ماہ شب افروزی

چون شمع شب افروزی پروانہ جان سوزی
 پرسوز بیابان کن پر نور شبستان کن

<p>از سر و خرامانت پامال شود جانها خوبان جهان کسیر پشت سپر اندازند خوش باش بزرگ گل افشان زرد سیم است</p>	<p>ای شاخ گل خوبی بوراز که در آموزی ز بار و مژه ای گل شمشیر و سنان توزی چون غنچه بدل تنگی تا چند زرا اندوزی</p>
--	---

بر سینه سوزانش آبی بن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

<p>ای شمع بزم لم نزل بر تو فکن بر جان توئی شیرین توئی خضر توئی غنچون توئی لیلی توئی ساقی توئی شاد توئی هم باد و مطرب توئی منشدن لارکان فرمانروای ملک جان خود مظهر نور قدم خود مظهر نصیص اتم که در لباس اینا که در لباس ادبیا پسین و طه شان تو قرآن بود بر جان تو شمس الصبحی بدر الدجی نور الهدایان خدا فرمانگاه مرحمت بر بنده پر بصحیص</p>	<p>مستوب بی پروا توئی هم عاشق شید توئی عصف و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی ساقی توئی مینا توئی هم شه صبا توئی شاهنشاه کل کن فکان بمشربی همتا توئی هم شخص و عکس آئینه هم هم جوج و هم دریا توئی در کسوت شاه و گدا ای جلوه گیر جان توئی هم منزل اوحی هم منزل اوحی توئی هم مالک عرش برین هم صاحب اسری توئی هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی</p>
--	--

جز تو ندانند محک پس این عاجز مست است

مقصودش از سرد و جهان شایهاتونی شایهاتونی	
<p>گه لیلی گه مجنون بنظمی آئی عرق آوده گه چون گل تری آئی گاه در صوت خاکي بشمی آئی گاه در برج شرف همچو قمری آئی گه ز شوخی زرد دیده بدرمی آئی گاه پوشیده بگلخن چو شرمی آئی بکشایش گه چون باد سحری آئی</p>	<p>ای که هر لحظه باند از دگر می آئی که چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری صورت مهر برین آئی که از منزل خویش گاه در پرده دلها بکنی جاے ز شرم بر طایه گاه زنی بر دل باشعله چو برق نخچسان گاه به بندی دل ما همچو سموم</p>
<p>گه بتجویف دل عاجز ما تیغ بکف گه به تسکین من خسته جگر می آئی</p>	
<p>کندی بر فراز لامکان انداختی رفتی لواهی ناز با عجز و نیازا فراختی رفتی مال حله خوبان جهان بگداختی رفتی ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی براه عاشقی جان دل خود باختی رفتی</p>	<p>بدام زلف صید سرد و عالم ساختی رفتی دران درگاه عالیشان که گساره بنود اینجا ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن شوق ما فیضیاب از ذات والا عالم بالا غبار و جهان از دامن ظاهر برافتنی رفتی</p>

زهی جت براق برق آسایت که در یکدم
دران هنگام آمد شد سبب پایه هر یک
بلاغی بتان کردی به الا الله ثبوت حق

بالای فغنا بر عرش اعظم آختی رفتی
نمودی لطفها بید بسا خواستی رفتی
بفرق کاوان تیغ دو پیکر آختی رفتی

نوزد عاجز سگین پیر از داغ مجبوری
دلش پروانه شمع جمالت ساختی رفتی

ز وحدت در ره کثرت علم افزاختی رفتی
در خشان ساختی مهر نبوت در همه عالم
جهانی بود سرگردان بنیامه جمل نادانی
فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا
تشریفی ز بیدریان پی اظهار دین حق
ز آدم تا دم عیسی که بودست اینقدر گم
ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جاغم
دل ما بیدلان از یاد تو گرد و چسان غافل

ز لایتنی بفرق لالت و غری آختی رفتی
حجاب طلعت از روی جهان انداختی رفتی
سرت کردم که نادان اتو دانا ساختی رفتی
با صلاح امور بندگان پرداختی رفتی
براه حق جان و دل جان باختی رفتی
بکج معرفت شانا تو می خواستی رفتی
ز تاب عارض تا بان لم بگداختی رفتی
که چون نقش نگین جاوده در جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محسوسون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تا خستی رفتی

	بروئے آتشین چون شمع دل بگداختی رستی
	بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رستی
	چو گل در بزمستان چہرہ برافروختی جانان
	بہ بزم راستان چون سرو قد افراختی رستی
	بظاہر ساختی برہم بساط آشنائی را
	نہان پابیدلان نرد و محبت باختی رستی
	دکان حسن واکردی گرفتی لفت دل از من
	مشاع درد در بازار جان انداختی رستی
	ز راه دیدہ درد دل آمدی بر من بہ بیرحمی
	کشیدے تیر مژگان تیغ ابرو آختی رستی
	بیک ساعت ہوید اگشت حال روز و شب بر من
	مردے رخ و گریز و لقب انداختی رفتے
	باستغنا زدی پاپر کسرفاک مزار من
	عفاک اللہ عاجز را مگر شناختی رفتے
	چرا بود از حد مرا بہتیرا دی
	کہ دارم بدل از عنایت زخم کاری

<p>مراشد بسر عمر در پاس داری بشوق وصال تو در انتظار که شبها گذارم با ختر شماری ز شب تا سحر شد بمنت گذاری بود خدمت بندگان جان سپاری</p>	<p>نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر گر آئی بیاز و دجان بر لب آمد ندامت چاینکه دل بسته دارم نکرد از سر ناز رخ سویم آن مح پیا تا سپاریم جان در حضرت</p>	
	<p>بحالم بکن لطف عاجز نوازا که از حد گذشت است امیدوار</p>	
	<p>گر باز غنچه دل کشا که رسد بسوسه چمن بری</p>	
<p>ز خودی خویش دسم بر آ بفر از عیش برین پری</p>		
	<p>چه کند ز جمع پری رخاں بکمال حسن تو همسری</p>	
<p>که بان شروع نیکندمه و مهرا با تو برابری</p>		
	<p>قدمه براه عدم بزین سرخپ و کبر و طبع شکن</p>	
<p>ز سر بادج کمال تو چه ملک چه چمن و بشر پری</p>		
	<p>بر باط کهنه تا سزا چه نشسته توشکسته پا</p>	
<p>پر و بال همت خودی کشا که ز همریان همه پتری</p>		

به تن خجسته بنفته جان چو گهر میان صدف نهان	
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامه تن دردی	
تو بآب و گل که قناده بخسرا به دل بهنهادی	
چه رسی بذر و هلاکمان چو تنک مزاج و سبکری	
به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسف	
بکمال شفقت و رحمت سگ و گرگ را که میردی	
علم خسر و بفراحتی دل و جان بفر که گداختی	
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری	
ستم است اینکه بیک نفس چو جاب روح تو دهنش	
بقیود حرص و هوا هوس که لبان مهره ششدری	
تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بنحیر	
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری	
چو روی صاف تر ز آئینه داری	چرا در دل ز عاجز کینه داری
نه پاس صحبت و پیرینه داری	نه حق خدمت نومی شناسی
چو در بر جامه پشمینه داری	نگاه کن بحال دلق پوشان

<p>خمار با دوه دوشینه داری ز لعل شکرین لوزینه داری ز زلف عنبرین خوش بنینه داری تو از جور و جفا گنجینه داری چه تقویم جهان پارینه داری</p>	<p>نه پر داری سراز با لیم امروز ز چشم زگین داری دو بادام ببام سنت ای ماه دل افروز من از مهر و وفادارم خزینه بشو از لوح دل او هام باطل</p>
<p>به از صد مهر و مه ای عا جز ما ز نور عشق روشن سینه داری</p>	
<p>کشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی ز کار بیدلان هم از او پرداختی رفتی دگر بزوق رشیم تیغ ابرو تاختی رفتی بسوی غنچه زلفش قسم تاختی رفتی براه یوفانی چون غم از آفتی رفتی ز تاب شمع خسارت دم بگذاشتی رفتی</p>	<p>کشیدی قد با شور قیامت ساختی رفتی نمودی از نگاه ناز کار اهل دل بر هم مشک ساختی از تیر ترکان سینه ام ظالم برق خنده آتش بر زودی در خرمن گلها چو از عمری نگردیدم ز این وفاداری ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم</p>
<p>تبرک چشم مست او مقابل چون شوی عا جز پیشین نادک نازش دل جان باختی رفتی</p>	

<p>فروع مسندشاهانه باشی که در هر دو جهان افسانه باشی تو تا باشی مرا جانانه باشی بگردم گوشه همخانه باشی تو با من همچنان بیگانه باشی مرا تو دلبر فسر زانه باشی</p>	<p>بتاج خسروان در دانه باشی چنان باشی حسن و خوب روی بجان باشم ترا من بنده امی جان چو پروانه بگرد شمع رویت عجب تر آنکه جانم بر تو قربان ترا من بیدل دیوانه باشم</p>
<p>هزاران همچو عاجز مست نازت تو با این همچنان ستانه باشی</p>	
<p>یک ذره ز خاکستر نیست نشانه این سببی من نیست بجز وهم و گمانی اگر دید مقید بزمانه و مکانه مفهوم یکی هست باصناف زمانه چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی یک حرف وجود دست بصدوع بیانی لایب توان گفت هانست هانسته</p>	<p>چون من که بود در دو جهان سوخته جان موجود چنانم که بر اهل بصیرت خود بود با قید که در عالم امکان کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور در راه قدم این همه آثار حوادث یک نقطه بود دست بصدگونه تعیین آنرا که خط فاصل امکان و جو بست</p>

<p>الآن کماکان بہر روز پشانی مجبوبہ صدناز و صدانداز و صد آنے</p>	<p>آن ذات بلا کیف کنی شبہ و نظیر است معتوقہ صد عشوہ و صد غنج و ادا با</p>
<p>عاجز چہ بود شیفتہ حسن و جمالش پروانہ آن شمع دلار است جہانی</p>	
<p>آگم دل و جان پریشان کہ باشی شب تاب سحر شمع شبستان کہ باشی ای سرو سہی زیب گلستان کہ باشی بر صورت آئینہ تو حیران کہ باشی آباد کن خانہ ویران کہ باشی تو بہر کہ می آئی و مہمان کہ باشی ای گوہر نایاب تو از کان کہ باشی با این ہمہ خوانان دل جان کہ باشی</p>	<p>در کدہ دلم دادی و در مان کہ باشی ہر شب بخیال تو چہ پروانہ بسوزم از عشق تو قہری صفتم طوق بگردن من محو تماشای تو ام ای بت خود بین بر باد دلم دادی و رویم نہ نمائی تین بہر تو پرداختہ ام خانہ دل را دیدیم بسے لعل گہ چون تو کی نیست بزی دل و جان صبر و سکون از ہمہ عالم</p>
<p>از سینہ برون ساز کنون عشق بتان را عاجز بکہ دل دادی و قربان کہ باشی</p>	
<p>دلم بروی و دل داری نگر دے</p>	<p>بدل یارم شدی یاری نگر دوی</p>

<p>غمش دادی و غمخواری نکردی مگر تشخیص بیماری نکردی بخط صید بسیاری نکردی تو با من جز جفاکاری نکردی تو جز فکر گرفتاری نکردی</p>	<p>به تیغ نازک شستی خوش خوردی مرصیت به نینگر دو مسیحا زد امت رفت آفرغ گرفتار ز عمر من و فادار تو بودم منم هر دم به تدبیر رمانی</p>
<p>کمرستی دل عاجز شکستی بجز فکر دل آزاری نکردی</p>	
<p>هم دیده ز نیک بدش هم شنودی از نوع جن و انس ندانم چه بودی کو گوی خوبی از همه خوبان ربودی در باغ دهر چون گل ز گس غنودی عقلت بیغفلت ای دل نادان فزودی بسیار سر بر زینه مخلوق سودی</p>	<p>ای آنکه چشم بر رخ عالم کشودی با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست آخر ترا بریز زمین جای کردنت نی خواب مست هست نه بسیاری تمام بر دار زود پند غفلت ز گوش هوش باری بر آستانه خالق جبین پاس</p>
<p>عاجز حقیقت چو طلوم و جهول هست خود را عیب بصورت انسان نمودی</p>	

<p>میرام کسے نمی آئی بسلام کسے نمی آئی بہ پیام کسے نمی آئی بکلام کسے نمی آئی بنجیام کسے نمی آئی تو بیام کسے نمی آئی بنام کسے نمی آئی تو بدام کسے نمی آئی بمقام کسے نمی آئی</p>	<p>تو بکام کسے نمی آئی پچھ طبع دارد از تو بیگانہ بچہ امید نامہ و پیغام از عنایات تست آمنت نصب کردند خمیہ ہای بلند ہر یکے بام خود برافرازد کہ بہ بیند ترا بہ بیداری پی امید تو دامہا چسبند جز در و نہای پیش درویشان</p>
<p>چہ ز نامش نشان دہد عاجز تو بنام کسے نمی آئی</p>	
<p>شد بذات تو حتم رعنائی لالہ رخسار سرو بالائی چون مہ و مہر عالم آرائی جامہ دلبری و زیبائی</p>	<p>ای کہ در ملک حسن یکتا ہے عنبری زلف ماہ سیمائی روز و شب از دو عارض تابان قطع فرمود بر قدرت صانع</p>

<p>میسر د طاقت شکیبائی خاک بوسی و جبهہ نرسائی عقل و ہوش از زبان نیمانی عالی بر سرم تماشا سائے</p>	<p>جلوہ حسنت از دل خربان بر درت کار مہر و مہ شب دروز کردہ عارت از نگاہ ناز من ز تعیت بخاک و خون غلظان</p>	
	<p>با من عاجز غریب و خزین بہ کہہ بالطف کار نرسائی</p>	
<p>بود پیریت آخر زندگانے تو ای خواجہ تا کے بغفلت بمانی نیاید بکار تو دنیا سے فانی کہ دنیا سرائیت تو میہمانی کہ ہستند اینہا ہمہ خصم جانی ہو و جب اجاب و اہم نہیانی ہمیت بس دولت جاودانی چہ دانی کہ فردا بانی نہا سنے</p>	<p>نہ طفلی با ندنساند جو اسنے بشوز و دبیدار وقت حیل است اگر ہوشداری طلبگار حق شو چہ داری سر استقامت و ریجا منہ دل بفرزند و زن ای برادر دلت دار خالی ز جب احب درونت بود پر زیاد آہی کن امروز از تو و احسان کہ خواہی</p>	
	<p>بذکر خدا با شس پیوستہ عاجز</p>	

تراجمیت حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای گمراہان را سببری
 مرسلے عالی نسب پنمبیری
 ذات پاکت نور حق را منظرے
 چون تو محبوبے نباشد دیگری
 رحمت عالم و امت پروری
 از کرم نسل شفاعت گستری
 حرف حرف معرفت را دستری
 سیدانی لقب و انشورے
 از تو روشن مہر و ماہ و اخترے
 ہچو ذرہ بلکہ زان ہم کمترے
 دلبر پاکیزہ نیکو منظرے
 ای مبارک بے ہایون پیکرے
 قوت بازو سے بے زور و زری

السلام ای سروران را سروری
 مثالی تو پیدانش در کائنات
 السلام ای محیط وحی آلہ
 در مقام قرب بزم لم یزل
 السلام ای شافع روز جزا
 در تموز آفتاب رستخیر
 السلام ای واقف سرخنی
 ناخ او بیان سابق کلبا
 السلام ای مطلع انوار حق
 در حضورت جملہ خوبان جہان
 السلام ای نور چشم قدسیان
 در شب راحت دیدہ ہائے حورین
 السلام ای چارہ بچارگان

یک نگاہ لطف کن بر عاجزت

بر در تو آمده از هر در سے

نمایان در آن فنق مثل سرا بے
 بر مرد و ایا خیالست و خوابے
 کہ کس در نجاست پاد در کا بے
 کشا ہر کے سر شکل جہا بے
 نشہ چکس از جہان کامیا بے
 کشید نذا ز خاک بر رو نقا بے
 بسے خورد بر خوشن سچ دہا بے
 تو بیچارہ عاجز چہ جاے حسابے
 بیک پر تو جلوہ آفتابے
 نیا شد اگر فیض عالی جہا بے
 ز خاک درش بر رخ خلق آے
 برون رفت از ہوش موسی زبا بے
 مگر صاحب جاہ والا خطا بے
 کہ بر دست عالی بود فتح بابے

جہاں چیت ای دل فزای خرابی
 چہ ناز و تنعم چہ رنج و مصیبت
 کرا فرصت عیش و عشرت میسر
 بجز نیک نفس نیت آرام نیجا
 ہزاران چو جم در نور و زمانہ
 ہزاران پری پیکر و ماہر و یان
 فلاطون و اسکندر روم و دارا
 از ایشان نہ ماندت نام و نشانے
 بود قائم این جملہ ذرات عالم
 بحیب عدم سر کشد ناگہا سنے
 ز ہی فیض بخش شہنشاہ و حیاہ
 کرا ز ہر آنکہ ببند جہا لش
 کہ مستعد در بار کاشش ز بندوم
 شد مر سالان مشارف و ز محشر

حبیب خدا نام پاکش محمد
پرو حق فرستاد روشن کتابے

بدل باش بر جاده مستقیمتیش
همینست عاجز طریق صوابے

سوز در چهر بلبل لیکه تو داری	جان بخش حسینانت همالیکه تو داری
بر صغیر رویت خط و خالیکه تو داری	شد ز ماخ حسن خط و خال همه خوبان
بر همه جهان تاب همالیکه تو داری	گم گشت ز با غم او پشت منو
زان لعل شکر ریز لالیکه تو داری	که قطره تان می طلبد چشمه حیوان
ای سرو سہمی بدر کمالیکه تو داری	دار و دره کامل بحیدین داغ غلامیش
در حضرت حق قرب و مجالیکه تو داری	دار و دره که در خبر تو دران روز شغفت

یک روز مہدل شود از شنادی و صلت
عاجز ز غم سحر ملا لیکه تو داری

وز شام زلفت ہر شب نویدے	از صبح رویت ہر روز عیدے
گل رو نمودے سنبل دیدے	از آب حیاتش وز تابا زلفت
ہر جا ست سہل ہر سو شہیدے	از شیر زنگان وز تیغ ابرو
بلبل گریبان چون گل دریدے	دیرے کتادہ بخد قبایست

<p>از دماغ عشقت گلهای چید سے گر ماه کنگان روی تو دید سے گر وصف صنت لیلی شنید سے در الفت تو عذرا پدید سے چون صح صادق روی سفید سے</p>	<p>کامچین خنت دید سے چور ویت هرگز ندید سے روی ز لینا دیوانه گشته مانند مجنون از در جوش عشقتش و امق که دیده دارم ز تاب مهر جالت</p>
	<p>روز قیامت بجز شفاعت غاخر ز لطفت دارد امید سے</p>
<p>یار بسویم نظری داشته بر سر حاکم گذری داشته گر ز درونم خبری داشته در برابر موکری داشته جانم اگر بال و پر داشته گر نظری بر درگیری داشته گر چو لببت گل شکری داشته ز آتش عشق ار شرری داشته</p>	<p>نال من گراثری داشته بودی اگر در دل او جا مین سوخته از سوز درونم دلش رشته جان ساختی دل در میان بر سر بامش به پریدی ز شوق گرد تو ز نهار گشتی دلم شور نمودی لب شیرین لبان نار جهنم شدی خاک سپاه</p>

<p>زخمی اگر کارگر شدی اگر شب بزم سحری داشتی</p>	<p>به نشانی گشته تیر نگاه دولت وصلت شدی روزی نصیب</p>
<p>بابت سیمین بندن همدستان عاجز اگر سیم وزر داشتی</p>	
<p>هم حسن اعتدال ندارد و نه نیستی باشد جمال ریغ مصری نکاستی حسن و جمال جمله حسینانست آستی باید برای بهم و فایق در آستی کز نور تست هر دو جهان را بد آستی باشد خلافت شرع شرفیت خواهی</p>	<p>ای اعتدال حسن ترا نیست فایقی حسن تو هست در همه عالم معاندی از مصحف جمال تو ای نور ذوالجلالی واقف ز حسن تو هر ذی شعور نیستی مهرمون بندت تو بود جمله کائنات هستند پیروان تو بر راه استقیم</p>
<p>دار و امید لطف تو عاجز گداست تو شاه با جمال عاجز مسکین معاستی</p>	
<p>سر و دارم پر از سودا دلمه پر از تمناست</p>	
<p>از آن رو و قد ز ما از آن زلفت چلیپاست</p>	
<p>نه از بامون بسر دارم نه از کوه و دریا بیستاست</p>	

جنوم میکشد هر سوز صحرا به صحرا	
ز حد بدست و دد بوشم بستی باز میکوشم	
دما دم بادہ بینوشم برین ہم شوق صہبا	
بزرگ شمع و پروانہ بعالم گشته افسانہ	
چو مجنون مست و دیوانہ دلم از عشق لیلا	
بزلف عنبرین بازم چشم سرکین نازم	
کنم جان و دلم تر بان بجال چون سویدا	
از ان صہبا دوشینہ ہنوزم سرگران دارم	
کجا آن بادہ صافی کجا آن بادہ پچا	
دلم صافی چو آئینہ لب و کام و زبان شیرین	
از ان روے مصفاے و زان لعل شکرخا	
مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری	
ز عشق سروبالاے بشوق قدر عفا	
نہ فکر ز حمت پایم نہ رنج راہ پیا	
کنم برجاے خود از دل عجب سرو تاشا	

مراجائیت ناکارہ دے خستہ دو صد پارہ	
بہر سو گروم آوارہ نہ ماواے نہ لمجائے	
دل و جان من عاجز بگرد روز و شب روشن	
از ان مہر حبان افروز وز ان ماہ دل آراے	
<p>کہ راہ عشق درستی گنم طے بہ بیخیم عکس روی یار دروے نیرزد دولت کاؤس وہم کے بجز بے در رسم تالیلی ہے کہ دارم جوش مجنون در رگ و پیے گنم چون در غمش ہو ہو و پھر بغفلت کو بگو گروی تو تاسکے کہ مہر آزاری شد چون مددے</p>	<p>بدہ ساتی مرا جامے پر از سے بدہ آن بادوہ صافی کہ امروز چنان صافی کہ با یک جرعد آن بسا نم تابکے از وصل محروم بلبلایم فدا سازم دل و جان چو ہر جا جلوہ آن شاہ خوبست یہ بین در خویش عاجز جلوہ یار چنان امروز شد سرد آتش عشق</p>
درین رہ پاگل ہر دان را ہند	
چہ باشد عاجز ناچیز و بلا شے	
سید مہوہ یا فرستادی	سید اہنہا فرستادی

تحفے بے بہا فرستادی
 من چہ گویم چہا فرستادی
 مائدہ بہر ما فرستادی
 بعید و ناہن ما فرستادی
 سبد غنچہا فرستادی
 کہ بدوش صبا فرستادی
 خوش مزہ خوشنما فرستادی
 میوہ و لکتا فرستادی
 وہ چہ خوش طلوہ ما فرستادی
 ز ثمر ہا بہا فرستادی
 بدیہ جان فرا فرستادی
 کہ بہا مدعا فرستادی
 کہ ازان بار ہا فرستادی

سو سے این عاجز فقیر و حقیر
 از نسیم عنایت و احسان
 یعنی از آسمان لطف و عطا
 تا معطر شود در ماغ کثیف
 از گلستان لطف و حسن خلاق
 چہ قدر نرزد و ما شتاب رسید
 بس ثمر ہا سے تازہ و شاداب
 یعنی بہر سرور خاطر ما
 لب و کام و زبان بہم چسپند
 بے درم بندہ کردہ مارا
 بہر این نیچان مشتاقان
 می فرسیم ما دعا و نیاز
 باد سب سبز باغ احسانت

بہت مرہون منت جا بہنا
 روح ما را اغذا فرستادی

<p>کاشف مشکلات نام علی داوود دست ایتام علی بین چه قدر است حشام علی برق لامع بود حسام علی برتر از هر ولی مقام علی نزد سحکس بگام علی هر که نوشیدی ز جام علی عالمی غرق فیض عام علی</p>	<p>حل هر مشکلت کام علی حق تعالی کلید فتح و لطف در خیم شکست و در حیرت بر سر هر منافق و کافر ابن عم رسول و زوج نبول بصلاة و زکوة و حج و صیام سیر غرق بح وحدت شد نیست مخصوص این و آن نفسش</p>
<p>هست مداح او بصدق و صفا عاجز کمترین غلام علی</p>	
<p>وز تاب لبست شراب داری روز گس مست خواب داری خال و خط مشک ناب داری دو مصرع لاجواب داری تو روزی چو آفتاب داری</p>	<p>از آب رخت گلاب داری چون سنبل تر و دوزخ شکن بر مصحف عارضت ز خوبه بر صبح بیاهن جبه روشن من شپره ام ترا چه بینم</p>

<p>از من تو چه آهستنا ب داری بر من تو چرا عتاب داری تو از چه برخ نقاب داری تا چند دلم کباب داری بے با تو چگونه تاب داری این طرفه که تو حجاب داری ای دیده چه میل خواب داری</p>	<p>من عاشق زارم نزارم پیش تو بجز سر نهادم این هستی من مرا حجاب است بر آتش عشقت ای جفا جوے ما بے تو ضعیف و ناتوانیم ما را نبود ترار بے تو یارم بسم رسید امشب</p>
<p>عاجز چو تو کشته بے حساب اند خود را تو چه در حساب داری</p>	
<p>بر دل من چون بقفا میروی از دل و جانم تو کجا میروی سایه صفت چون بقفا میروی تو به تماشا به کجا میروی تو بخیمال که زجا میروی تو چه پس باد صبا میروی</p>	<p>ای که ره مهر و وفا میروی مهر تو جا در دل و جانم گرفت صورت خورشید بیا پیش رو غنچه و گل محو تماشای تو من بخیمال تو زجا رفتی ام بوی سرزلف تو جوید نسیم</p>

<p>از من دلداوه جدا میروی از چه پئے آب بقا میروی بر سر ما همچو قضا میروی کاشش من عقده کشا میروی ای دل اگر راه خدا میروی خاکش و آبله پا میروی در تیره دریا تو چسرا میروی چون زسک تا به سما میروی</p>	<p>حیف که از بهر تماشای باغ آب لب لعل تو آب بقا است ای ز خرام تو جهان پائمال صد گره از زلف تو در کار ما رو بره راه شناسان حق چند تو در کوه و بیابان و دشت گوهر او در صدف ذات تو از ره کثرت سوی وحدت بیا</p>
	<p>یار تو پوسته در آغوش تو عاجز ما تو به کجا میروی</p>
<p>لعل جان بخش تو گلبرگ تره عنبر سار او مشک اذ فره شمع بزم اول و هم آخره کم دمیده چون تو سر و دیگره نیست ذات را عدیل و همسره</p>	<p>السلام ای گلرخی سپین بره پیش بوی زلف تو که دم زند السلام ای نو بهار باغ قدس در ریاض حسن خلقت و صطف السلام ای مخزن لطف و عطا</p>

<p>بے بہا لعلے و یکتا گوہرے در و عصیان را دوائی بہترے بر دل عشاق کار نشترے جز در و الاثنی دارم درے</p>	<p>در میان بحر و کان فضل و جود السلام ای حب تو یوم اجزا یا بنی اللہ ہجرت میکند السلام ای ملجا و ما و ای خلق</p>	
	<p>آمدہ سایل بدر گاہت شہا عاجز مسکین غریبے کترے</p>	
<p>بر خواجہ دوسرا سلامے عالی نسبی بلند نامے ہم بندہ و خواجہ ہما سے در برج شرف مرتما سے صاحب علمی و ذمی حسامے سر چشمہ وجود و فیض عامے ہم بحر ولایت عظامے ہم خاتم جہلہ ہم امامے حسن ازلی پے خراسے</p>	<p>از عاجز گستردین غلامے سلطان دو کون و فخر آدم در یاسے کرم سما سے ہمت خورشید سپہار جمبذی ذی شوکت و شان و حشمت و جاہ شاہنشہ دو جہان محمد ہم کان نبوت و رسالت ختم ہمہ انبیا و مرسل از پر وہ غیب سر بر آورد</p>	

در دست ز سہ گرفتہ جائے
 بر روزہ خال مشک فامی
 بکشا و بصد کرشمہ کاسے
 پر نور رواق و طاق و باجے
 صاحب ادبے و مقامے
 برفق کلاہ احترامے
 موش شب قدر و ملک شامی
 گیسوے معبر نیش داسے
 شیرین دہنے و خوش کلاسے
 تا عرش فرش شد بگاسے
 ہم کرد بہ لامکان مقامے
 اور دلبوسے ما پیاسے

بر چہرہ فگندہ برق نور
 در چشم کشیدہ سرمہ ناز
 نظارہ کنان بہر چپ و راست
 گردید ز پر تو جبالش
 امی لقب و مدینۃ العلم
 بز دوش ردای قاب تو سین
 رویش جو صباح روز عیدی
 از بہر شکار جان پاکان
 خوش خوی خوش خصال و خوش رو
 شبگیر براق برق سیرش
 در چشم زدن شد آمد وقت
 ہم گفت و شنید و دید حق را

خوش قسمت ماگنا بگاران
 دارند چنین سفیع حاسے

محمسن

پیش زلف درخ تو صبح و مسایح چیزی نیست	لیله القدر و شب بدر و سها چیزی نیست
سنبلی و یاسمن و مشک خطا چیزی نیست	ماه و خورشید و هم آینه دلا چیزی نیست
دو در شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست	
لب شیرین دهنان و شکر شهید و نبات	بوسه عارض خویان و می و آب حیات
لعل و باقوت دم عیسوی و هم نجات	فرخ بخشد همه گر چه بعد حسن صفات
پیش آن لعل لب روح فرا چیزی نیست	
ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام	یا ایلاست نمایان سر شام از لب بام
یا مگر تو س فرخ بر فلک ماه تمام	این چنین گر چه بسی هست خیالاتام
بکان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست	
میخورد و خضر ز سر چشمه فیض آب زلال	مردم چشم سویدای دل اهل کمال
یا که در روضه فردوس نشست طلال	هر چه گوئیم تنها هست همه و هم و خیال
سخط و خال تو ای بدر و جی چیزی نیست	
خجچه گویند حسینان دهن تنگ ترا	در نایاب بگویند اگر هست روا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا	عقده هست مگر نیست کسی عقده کثا

ابدین را ز نمان چون و چرا چیزی نیست	
بود پرخند ز اینها همه خوبی طاق نیز دیگر خوبان جهان همین ساق	حسن یوسف زده آتش تهای آفاق دل بر بود بیک عشوه ز دست عشاق
رد بروی تو بت هوش را با چیزی نیست	
بهر هوسی بسر طور تجلی مشهور ز ره زره ست ز انوار آبی معمور	ز آتش وادی این شده صحرا پر نور بر زبان همه انیست ز نزدیک زدور
بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست	
چیت چاتم که ز ندوم بره جود و سخا میدی نقد شجاعت تو بهر شاه و گدا	دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا ز زروسیم و گهر لعل چه دارند با
بگفت همه بت تو بجز عطا چیزی نیست	
همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش برده از نگه ناز ز کویای و جموش	جن انسان و ملک حور و پری خانه ندوش زند و ورع و خرد و طاقت و همه صبر و شوش
دین و ایمان دل را با چیزی نیست	
مخمس	
ایکه در دیده و جان دل ما جا داری	شمع افروخته از حسن سراپا داری

خط سبز و لب اعل و رخ زیبا داری	روی پر نور چو آینه مصفا داری
حسن یوسف دم عیسی ید بهینا داری	
میخورد حسن ز چاه وقت آب حیات شبهه و شکل و شمایل حرکات و سکات	گوهر ذات تو یکتا همه حسن و صفات عشوه و ناز و ادحرف خوش حس و شگفتا
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری	
فهم هم راز نهان تو شوخ بید هرگز تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز	دویم تا سردمان تو بنوید هرگز هم خیال از ته آن غنچه بنوید هرگز
کاندین آب خضر لولی لاله داری	
مهر و مهر را بچین است ز تو داغ فری سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سبزی	مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهبی بر و سیب ز خندان تو گوی ز بهی
از سر زلف دو ماؤ قد بالا داری	
ننگ و ناموس درین راه نهد و لهر آ عقل درین دل جان بروی هم صبر و قرا	نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار چه کنم بر تو من عاجز و خسته تار
دیگر از خسرو بیدل چه تنها داری	
حسّه و دیگر	

ای به نقش پای تو جانم فدا	خاک را بهت در دو چشم تو تیب
دیده و دل جانی کردم بسیا	گاه در دل سازگه در دیده جا
هر دو جای نشت پای بدر الدجی	
داغ بردل از زخمت ماه تمام	از غلامان تو یک شمشاد نام
پا بگل سروست از جملت تمام	طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوکے ما طوبی بالنت	
پیش لعلت پادۀ صافست درد	لعل را خون در جگر از غم فسد
از خط سبزت ز مرد زهر خورد	تا هر چشمی ز راهت سر مه برد
چشم من دارد غبار سے از صبا	
آرزو دارم بدل ای شهریار	روز و شب گرد تو گردم بنده و آ
گردهی فرمان کنم جانم نثار	من گویم بنده خویشم شمار
نیست هکلی بنده را بر بادشا	
جان من پیوسته شد با جان تو	در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چه گویم جذبه امان تو	خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا	

برخط و خالت فرودی آن دوزلف پرده بکش چون نمودی آن دوزلف		برضیدم برکشودی آن دوزلف برسمن چون شک سودی آن دوزلف
	تارخت بینیم بعد از عمر ما	
ورسخون او بازی بیدریغ گر سر جامی جدا سازی به تیغ		جان عاجز را گدازی گر بدیغ از غضب بروی بتازی همچو پیغ
	به که سازی ز استان خود جدا	
	مسدس	
پشت مه و مهر از زره کمر وز قاب تو سین پوشاک دربر		ای نوز حق را ذات تو منظر داری ز لولاک بر فرق کمر
	تحت لوایت جمله پیمبر الله اکبر الله اکبر	
زیر نگینت مهتابه ماهی سنگ و حجر داد بر تو گواهی		در ملک خوبی فرخنده شاهی ظاہر ز جہت نور آہی
	سلطان عالم محبوب داور	

الله اکبر الله اکبر	
ای شاهباز اوج تندی	رخساره تو برق تجلی
از ریور قدس ذاتت معلی	ادنی مقامت عیش معلی
رفستی از ان هم بالا و برتر الله اکبر الله اکبر	
نور وجودت شد آشکارا	ظلمت ز عالم کرده کنار
چون سوی گردون کردی اشاره	ز انگشت اعجاز شد همه دوپارا
حلقه بگوشت شد چرخ اخضر الله اکبر الله اکبر	
ای صاحب جاه وی صاحب فر	خاک درت از اکسیر بهتر
حکم تو جاری در بحر و در بر	پیش حسامت بی شور و بی شر
گردن نهادند اسم نام یکسر الله اکبر الله اکبر	
نام عظم سمیت اعظم	جسم مکرّم نور مجسم تو ؛
راز نهانت سریت مبهم	زان سر مبهم الله اعظم

	داند چه بر کس شان پیمبر الله اکبر الله اکبر	
موی مبارک چون مشک از فر هر دو لب تو قند مکرر	دندان پاکت چون لولوی تر چشمیت مطهر جانیت معطر	
	رویت منور زلفت مغنبر الله اکبر الله اکبر	
از خال مشکین و ز چشم آهوی وز خوی نیکو و ز خط گل بو	از نعل خوش گو و ز قد و لجم از تیر فرکان و ز تیغ ابرو	
	هر دو جهان را کردی مسخر الله اکبر الله اکبر	
جان تازه گردد و از قیل و قالت داند چه آنان حد کمالت	گرد و شگفت دل از خیالت عاجز چه داند وصف جمالت	
	وصفت نموده خلاق اکبر الله اکبر الله اکبر	

رباعی

پرورده نعمت تو ہستم
دیگر بزم چہرا خریدی

سرتا بقدم تمام عیبم
شنا با بگدا سہنہ چہ دیدی

دیگر

ضیای دیدہ اہل وفا باش
وسے با خویشتم ہم آشنا باش

چراغ بزم از باب صفا باش
چہ با بیگانگان یک عمر باشی

دیگر

بہ لطف وجود و رحمت بی نظیر است
از ان نامم غلام دستگیر است

خدا و ندم تو انا و حسیں است
منم اورا غلام او دستگیرم

دیگر

بر آفاق پر تو فکند آفتاب
کہ گردید از لطف حق مستجاب

سحر بر کشید از رخ خود نقاب
دلا ہر چہ خواہی بخواہ از نیاز

دیگر

وزد ہر سو لیم لطف باری
کہ خندد بر رخ فصل بہاری

درین گلشن ز فیض خاکساری
خزانش میدہد رنگ بہارے

رباعی	
یارم خیال رفت و جای نمیکند ساقی بجام باده لبر برگردد پیش	میل بسوس مهر و مای نمیکند آن شوخ مست ناز کجاست مانی کند
رباعی	
برون آ از خودی چون مغز از دست مقید در زمین و آسمان نیست	ببین از دیده دل صورت دوست بهر جامیکه مینی جلوه اوست
رباعی	
تا چند پری از سپیده دنیا بچشم پدید بردار قدم زور سوی نثر امتصود	تا چند بود در رست این خار و خیزد اکنون که بماندست ز عرت نفس خیزد
رباعی	
کس ز اجذلال است میراب این ملافه که ساقیم در اغوشش	بدست کس ز باده یارب من کاسه بگفت بجره آب
رباعی	
بر کس کشف سر احمد نیست که بود راز دان رب صمد	جز اندوا قف محمد نیست محرش با یزید و سرمد نیست

رباعی	
بصدیقشندی صدر اعلی	نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده براوج ولایت	زانوارشش منور زیروبالا
رباعی	
در دست زمی پیاله داوی	داغی بدلم چولاله داوی
زین می چه کنم شاه یارب	دل را چو چشم حواله داوی
رباعی	
مگو بعالم پیری زمین جوانی رفت	زبان پیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باره پیش	چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت
رباعی	
دورا آخر گشت و محفل شد تمام	قطره از منجم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین	آن قدرح بشکست و آن ساقی نماند
رباعی	
گردلق گلیم است درگراطلس و دیبا	کچکول و عصا هست در گرابانج و کنیت
آخر بقیین زیر زمین خواهد شد	اعوز هر آنچه بجزیر که بر روی زمین است

	رباعی	
هر گاه بر ابر کرم لب بکشاید	دامان صدف پر شود از گوهر	مقصود
مخروم شود چون ز در فینقی عباغفر	ای ذات تو چشمه فین و کرم وجود	
	رباعی	
بفحشیت ای قلب و جان پدر	کبریات و مراعات گفتن شاید	
نگردد مزاج تو روشش و لیکن	مزاجم بسوسه نبادت گراید	
	رباعی	
کلام الحبر کالماء الحیوة	یعزج التروع من اطرافیه	
یعز الفحل جار ذات عقل	و یخزنی صحبة المرء السفیه	
	رباعی	
معالجته المحیة بالحیوب	مداوایة العقول باللبیب	
صلاح الجسم یحصل من طبیب	و اصلاح النفوس بالادیب	
	رباعی	
الا ان النوائب ما دنات	فتمت ایها القلوب استقیمه	
سوی الموت تفر الناس منه	فان الموت مما ذرعه عظیمه	

رباعی

اگر ز بهرست نوتن و خوشگوار است	چو بخت یار و عمرت پایدار است
اگر تریاق باشد ز بهرمار است	و گر کوتاه عمری و از گون بخت

رباعی

بر متاع خویش نه کار آمد مست	چون نهی دل بر متاع دیگران
هر کجا ببار است غمخوار آمد مست	کس و فزاغیار در عالم ندید

رباعی

به حاصل گرد و از تسلیم و آداب	به باید کرد خدمت عاجزان را
په و کم بلکه کمتر بلکه نایاب	بعهد چنان از باب مهت

قصاید

در مهد طرب زنان به بسیم	ای عهد تو پر امان به بسیم
روشن ز رخت جهان به بسیم	از روست تو عالم گلستان
زربیز و گهر نشان به بسیم	خورشید و سحاب دست خود
دل خورم و تازه جان به بسیم	از فیض نسیم عدل و احسان
تا زگر تو در میان به بسیم	کس تذکره دگر سازد

جاسے تو بر آسمان ہفتیم
 رای تو چو آفتاب روشن
 شاہ دکنی کہ نام پاکت
 محبوب علی ولی یزدان
 شب تاب سحر بر آستانت
 در خدمت تو ز صبح تا شام
 طغرائے حکومت تو روشن
 ای نقش اطاعت تو کندہ
 یکران فلک مطیع حکمت
 در دست تو تیغ گوہر آمود
 تیغ تو بہ سینہاے دشمن
 بر نوک سنان سر عدو را
 تیر تو بود شہاب ثاقب
 نسیم سبحان افلاک
 ای حمت تو بزیر دستان

پاسے تو بفرقدان بہ بینم
 روی تو چو ارغوان بہ بینم
 سر نامہ خسروان بہ بینم
 حفظ ذل و حرز جان بہ بینم
 بر بستہ کمر شہان بہ بینم
 صد طغرل و صد طغان بہ بینم
 از جہبہ تو عیان بہ بینم
 بر ناصیہ مہبان بہ بینم
 چون تو سن ز پریران بہ بینم
 طعنے زن کہکشان بہ بینم
 چون آب روان روان بہ بینم
 از نام تو خطبہ خوان بہ بینم
 قوس قرحش کمان بہ بینم
 از بیم تو الامان بہ بینم
 چون مادر مہربان بہ بینم

<p> هر کو چه و هر مکان به بیستم هر بر زن و هر دوکان به بیستم از بهشت بهمان نشان به بیستم در عهد تو نو جوان به بیستم صد قافلها روان به بیستم شیرین لب تر زبان به بیستم چون پیر فلک جوان به بیستم زیر و زبر آخچنان به بیستم زیر و زدم آسمان به بیستم مردوح چو قدر دان به بیستم </p>	<p> از خلق خوش تو عطر الگین ملازم متلع و صفت خوبت در شش جبت از بهار فضایت فروت و عجانیر کهن سال هر سمت ز نیکنای تو عاجز بود طایف شائیش این طبع بلند کهنه مستقم خود را بتلاش گوهر مدح بالا سرم زمین به بیستم یک مطلع خوش رگر گویم </p>
--	--

منطاع ثانی

<p> نام تو بهر نشان به بیستم از شان تو شان شان به بیستم همپایه آسمان به بیستم از باغ جهان خزان به بیستم </p>	<p> دگر تو بهر زبان تا به بیستم انار سلف گشت معدوم از زمین قدم تو زمین را رم کرده ز پر تو جالت </p>
---	--

از بهیبت ضرب تیغ تیرت
 از لطمه دهنر دشمنان را
 در طوق و سلسل گرانبار
 اجاب تو بامراد دلبا
 از نعمت تو بروی اجاب
 خواهم ز خداے حی و قیوم
 ای شاه جهان چنانکه خواهی
 یعنی که ز غرب تا بشرقت
 تا هست جهان جهانیان را
 عمر تو در از باد چون خضر
 پر بار بنال آرزویت
 عثمان علی ولی عهدت
 باشوکت و شان بادشاهی

رستم بزین نهان به بینم
 آواره غامغان به بینم
 اعدای تو چون گان به بینم
 بس خرم و شادمان به بینم
 مفتوح در جستان به بینم
 اقبال تو همچنان به بینم
 میخواست آبخان به بینم
 فرمان ده و کامران به بینم
 از وصف تو تر زبان به بینم
 هم عیش تو جادوان به بینم
 سر سبز به زمان به بینم
 با علم و عمل تران به بینم
 در ظل خدا لگان به بینم

قصیده

برام تو کار دوران باد

ای بکام تو چرخ گردان باد

جن و انسان بود بفرمانت
 چرخ از کلهکشان کمر بسته
 عالم آسوده زیر سایه تو
 چون مه نو با آسمان جلال
 ماه از ماه تو بود روشن
 کف دست تو باد گوهر ریز
 چه زند پیش خاک پایت لاف
 هر کجا سایه سم اسپت
 عکس نعل سمنند برق آسات
 بقیام حدود از هیبت تو
 در نیستان ز دهمشت عدلت
 از تو شد سد باب فسق و فجور
 از تو رفت درستی ایمان را
 فیلسوف زمانه در بزمت
 همه آسان بدشمنند دشوار

خانت خاتم سلیمان باد
 بر در تو شد یک دربان باد
 بر سرت نیز نزل سبحان باد
 روز افزونت شوکت شان باد
 مهر از مهر تو درخشان باد
 چون صدف لب کشاد هنیان باد
 خاک بر سر مه صفایان باد
 فتد آن سر زمین چوستان باد
 بر فلک چو بلال تابان باد
 لرزه بردست می پرستان باد
 آب باز هر هاس شیران باد
 نفس و شیطان ز تو هر اسان باد
 کفر از شکست سامان باد
 بشکل کودک دبستان باد
 همه دشوار بر تو آسان باد

برق تیغ تو آتش افشان باد
 آب پیکانت سیل باران باد
 سینہ دشمنان بیابان باد
 شاہ تیغ تو خردمان باد
 روز سچا تو مرد میدان باد
 دشمنت را همیشه حیران باد
 بر در مرگ خصم مہمان باد
 در زمین چون خزینہ پنهان باد
 روز و شب با سرور پوشان باد
 از گلو چاک تا بدمان باد
 عمر شاہ دکن سرداران باد

بہر سوز متاع ہستی خصم
 پے اطفای آتش فتنہ
 پے جولان اشہب تیزت
 در فضاے وجود بداندیش
 پیش تو سچو زن عدد رویش
 دوستت با مراد دل باشد
 خضر باشد مضیف اجابت
 سچو قارون سود تو و ایم
 دوستان خرد و طلسم و دیبا
 بخالف قبائے ہستی او
 ہست از حق دعائے این عاجز

قصیدہ

از لطف تو فتح یاب مقصود
 سرمایہ ہر زیان کند سود
 از ناخن منکرت تو بکشود

اے منظر فیض و مصدر وجود
 تاثیر نگاہ تو بعبالم تو
 ہر عقدہ کہ وانشد ز گردون

ہم ہجرۃ مسیح و موسے
 سیاحیے چو مہر کرد پیدا
 از جوشش بحر بخشش تو
 صد حاصل بحر و کان بسائل
 از گردش جہنم فکینت
 از سم سمند کوه شمال
 از ہمدہ گرز برق آسات
 شمشیر تو سر شکار و شمشیر
 بے منت و دستان برآرد
 احوال من فیروزہ خاطر
 این غنچہ دل نیکشاید

دست و لب معجز تو بنمود
 گردون کہ بہ تعبئہ تو سر سود
 جاری شدہ چشمہای بہبود
 بے رنج سوال میدہی زود
 در قفس عدم ہزار فرود
 صد پارہ ہزار درعہ و خود
 صدر ستم و زائل گشت نابود
 پیکان تو سپینہ دوز مطرود
 غمت زد مار و شیمان و دود
 بر طبع شگفتہ تو مشہود
 جز با دستیم فیض نمود

از تاب حوادث فلک بر بست

عاجز کہ بسایہ تو آسود

زہے فرخندہ و فرخ مکات
 نیفر از دبدب عوسے گردن خوش

کہ خوبہایے عالم را ضیانت
 از ان کوتاہ دست آسمانت

فتاده بر زمین از خاک ساری
 حصارش محکم از حفظ الهی
 برونش چون برون کج ادایان
 مفید و مختصر چون مردم چشم
 از ان خود آدست اندر مکنات
 بظا هر سایه اش پست است لیکن
 چرا نبود بدین او صاحب خانه
 امیرے ذی شرافت با کرامت
 سخن فهم و سخن سخن گوے
 نثار نظم او نظم شریا
 گلستان سخن را نو بهارے
 محیط جمله انواع کمالات
 شجیع و باذل و صاحب مروت
 نمیدانم که با این خوشخصالی
 کون ختم سخن به برود عایش

که این عالم سراسے خاکدانست
 ز آفات زمانه در امانست
 درویش چون درون رستمانست
 ضیای دیده سپیر و جوانست
 که جمله اکثرا مثل جانست
 به باطن پایه اش بر فرقدانست
 که مالک خانه را فخر زمانست
 امارت را از و نام و نشانست
 که مهر طبع را چون آسمانست
 فدایے نثر او نثر اجمالانست
 بهارستان معنی را روانست
 که بهر علم و دانش بحر و گانست
 قوی ز و پشت هر یک ناتوانست
 برین عاجز چرا نامهربانست
 که قاصر در ثنائے او زبانست

منور تا فلک از روشنائت	بود تا بر زمین گلهای اشگفته
	کمر بسته بود اقبال بر در بر آید هر چه مقصودش نهانست
مناجات	
<p>همچو من کس گناهگار نیست عفو کن چون تو عفو کار نیست چون من خسته دلفگار نیست جز تو کس یار و غمگسار نیست بهره اندوز از بهاری نیست جرم این بنده در شمار نیست</p>	<p>ای که کس چون تو بردبار نیست رحم تو را بختت عالی من مرهم لطف نه بزخم دلم تو با که حال درون خود گویم کو خزان دیده که بعد خزان پیش در یاری رحمت تو کریم</p>
	<p>عفو تقصیر بنده عاجز بر تو ای بے نیاز باری نیست</p>

تاریخات

از نتایج افکار گہر بار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی
محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالفت خلف الصدق مولانا
مولوی محمد تاج الدین صاحب مخوم المتخلص بہ بہت -

توصیفش شدہ عاجز فصیحان
رہوہ گوی سبقت از پلیمان
ز اشعارش شراب شوق ریزان
بگفت الفت کہ - آن منظور نیردان
۱۹ ۱۳ ~

چو دیوانے نہیں آراست عاجز
فصیح و بالغ و شیوا سخن گوے
حلاوت بار داز ہر حرف و لفظش
پراز وصف نبی چون شد کلامش

برآمد از لب ابہام تاریخ
ز سہ عمدہ بشارت بار دیوان
۱۹ ۱۳ ہ

طبعا و شاعر نازک جمال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب
المتخلص بہ احمد مہدین خلف صاحب دیوان ہذا مشتملہ دار عدد علیہ نظام

<p>دہ چہ خوش آبدار گوہر سفت چشمہ رفیض عاجز - احمد گفٹ ۱۳ ۱۹</p>	<p>پشم بدو در حضرت مسافر سال طبع کلام دلکش او</p>
	<p>ولہ</p>
<p>شاعر شیرین بیان ٹنڈر زمن کعبہ دل شمع ایوان سخن ۱۳ ۱۹</p>	<p>طبع شد دیوان عاجز بے نظیر سال تاریخ طبع احمد گفٹ</p>
<p>طبع او شاعر باکمال تاریخ گومی بہیثال سید احمد حسین صاحب المخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم -</p>	
<p>جو افتادہ لوگوں کے ہیں کہ سنگر یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر ۱۳ ۱۸</p>	<p>ہو سے ہیں انھیں کے یہ شمار طبع کہا سال مطبوع احمد نے یوں</p>
<p>تقریظ شاعر بے نظیر مولوتی محمد سعید صاحب مخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی</p>	

خدا سے را کہ او عارف خود آئی بدانشش می سرود حمد است بیکران - نعت
 و وصف است مختصر سید ابانیا پیغمبر آخر الزمان خاتم المرسلان که نزول انور
 قرآن را و چه وجوب است عملی افند علیہ وآلہ و اصحابہ وسلم - اما بعد
 بنده خاکسار محمد سعید کہ بتخلص صاحب دیوان بزرگوار در تہجیر بندگی
 از حالات مصنف تو شبہ می نگار و تا طالبین و شاغبین کتاب را حقیقہ
 در انکشاف حسن صفاتش فرود گذار شیت نگردد - و واضح باد کہ صاحب دیوان
 بنام مولانا سعید نامولوی سعید علمام دستگیر صاحب قادری نقشبند سے
 ولی سعید محمد صاحب مدرس مدرسہ اعظم سرکار والاجاہی بن سعید محمدی الدین
 بیجا پوری از مشاہیر اداست بیجا پور است جد اجدش در عهد حکومت
 نواب والاباہ جناب آرا مگاہ از شہر بیجا پور وارد راس شدہ و رحمت
 اقامت در آن دیار انداختند - اسپ و خم گرامیش سید امین خوش
 المخلص بہ پیچہ و از اساتذہ آن زمان تحصیل علوم عربی و فارسی نمودہ
 علم شہرت برافراختہ از مرتبہ شاگردی بہ پایہ استادی رسیدند - بلا حلف
 مذکورہ گذار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شد نیست و تا ریخ ضخیم
 مسی بتاریخ امیر الامراء مصنفہ و الد صاحب دیوان بزرگوار سحر بیانی

و جاد و نگاری بلاطیح در کتب خانہ والا جاہی موجود۔ الفرض مصنف مذکور
 از بد و شعور ہمہ بہت خود مصروف تحصیل علوم داشت و بغیض صحبت
 و تعلیم علماء و شعراء عہد خود در علوم عربی و فارسی بہرہ و انی و دستگاہ
 کافی بہم رسانیدہ از امثال و افراں خود فائق۔ بذہانت و ذکاوت دقیقہ
 رسی و نکتہ سنجی مشہور گردید۔ آخر از انقلاب روزگار بوجہ وفات
 نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک مع عیال و اطفال عازم حیدرآباد
 مینوسو او گردید و بسر کار نظام ملازم شدہ بجلد و سے حسن خدمت
 و طیفہ می یابد۔ چون خاطرش سچو آئینہ مجلا و صافی بود بدست پیر روشن
 ضمیر سرتاج برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاہ صاحب قدس سرہ الغیر
 بیعت نمودہ سرمایہ سعادت و ارین اندوخت۔ الحال بعالم گوشہ گیری
 بہ آراستگی مجالس میلاد شریف بہمال و بستگی انفاکس حیات را در بلدہ
 خوش میگذارد۔ شاعریت نازک طبع بلند فکر ہر شعرش در باب است
 اہل ذوق و شوق۔ عالمی است بے بدل کہ بسیاری از اہل مدرس
 و اہل این بلد از خرم فیضش خوشہ چینی نمودہ نظم و نثر بہ شیوہ سخن دانان
 می نگارد و بازار سحر سامری بشکند۔ فصاحت الفاظ و بلاغت معانی

یاد پیشینیان از خاطری رباید کمال عجز و نیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری
از عوارض اسقام مقضی آن نبود که بحج و ترتیب ادراک منتشره آن گراید لیکن
باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبدالرزاق صاحب المتخلص عامی که ناظم
جاگیرت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله و وکیل درجه اول و جلوه
و خلف الصدق مصنف است بمصدق الوالد سس کابیه در علم و فنون مختلفه
ید طولی دارد و گاه با وجود عدم الفرستی بطرح سخن میپردازد و مع روشن طبعیان
نازک خیال را بجا هر زوایا اشعار خود گهر سخ میسازد و خیال زنده داری نام پذیر خود
در فراهی اشعار منتشره و س کوشیده و سعی بلیغ بجای آورده ترتیب و طبع دیوان نخله
کتاب عاجزمت برست جزا الله خیرا علاوه این دیوان رساله دیگر
در علم تصوف و یک رساله جامع امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذہب
اسلام بهم نوک ریز خامه اعجاز نگار اوست که هنوز به خیر طبع نیامده انشاء الله
قریب ترجمه طبع خواهد پوشید - تاریخ رقمزده ککاک گهر سلک
مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفت خیال
محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریفا

که شعرش دلکش و موزون و مطلوب

ز به دیوان عاجز پر فصاحت

<p>بگفت عاجز سنش - دیوان مرغوب ۱۹ ۱۳</p>	<p>چو جان در قالب طبع در آمد</p>
<p>از نتایج افکار ابقار شاعر جادو و بیان شیرین زبان مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به ناجی مستی جاگیر است غالی جناب نواب فخر الملک بہادر رام اقبال وزیر و عدالت امور عالی سلطنت حیدرآباد دکن</p>	
<p>بمشق و نظیر است و شکر و شایستگی سایح و شاعران مجتہب عالمات ۱۹ ۱۳</p>	<p>دیوان غلام دستگیر عاجز این مصرع سال طبع آجین بنیشت</p>
<p>چکیرہ خامہ غیر شاعرانہ (ایضاً) در احمد حسین صاحب المتخلص به ناجی سہین مقامیہ البصر قانع امیر زبانان و شاعران عالی القاب و شاعران عالی القاب</p>	
<p>کہ سن کش او فرشتہ از نزار چمن کلام مقبول ابرو کلیم طور سخن ۱۰ ۱۳</p>	<p>چون نظم عاجزہ بیان مرشدہ بلبل رقم نمود سن فصلی طبع احمد</p>
<p>ولہ</p>	
<p>در مدحت حبیب خدا افضل الامام شیرین بیان ادیبین سخن ابلیغ الکلام ۱۶ ۰۲ ع</p>	<p>مصحح کلام حضرتت عاجز شدہ طبع احمد بگفت سال سیمی بعد ادب</p>

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن جیب المخلص بہ ارمان خلف

مصنف دیوان

مولوی سید غلام دستگیر
در فصاحت و بلاغت بے نظیر
کردش ہر یکے روشن ضمیر
اقدس اسے کلام دل پذیر

۱۳۱۹

والدین قبلہ گردون سیر
نظم فرمودند دیوان ہمیشہ
چاپگر و پداو باوان کنگو تو
کتاب ارمان سال ہفت زور رقم

خاتمہ الطبع دیوان منجانب سید محمد الرزاق المخلص بہ عاصمی
ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب المخلص و آجرت مصنف دیوان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محمد چھو واقدے را کہ چکاگی صفت او سب سے چاس چھو فرو سارا
کہ ظہور انواع تعینات از دست -

مالک الملک لا شریک لہ . وحده لا الہ الا هو
و نصرت معکاشرتا جباریرا کہ تاج لولاک سرادار است شیعہ کہ ز نوب

مذہبن ہر چند مثل کوہ باشند در مقابل شفا بخش حکم و نسو لعیطیک تباہ
فقرضی بہ پر کا ہے نیز زند۔

صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم تسلیماً کثیرا کثیرا

اما بعد یگویند بندہ عاصی غرض اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ فی الدنیا و الآخرۃ
کہ از مدت دراز ہواس اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاجز مدظلہ العالی در سر و شہ
مگر بوجہ دیگر افکار حصول سعادت این کار حکم کل امر مرہون باوقا تھا بہ خیر التوا
افتادہ بود الحی للہ کہ اکنون نامہ گرامی علیہ طبع پوشیدہ و در نایے پراکندہ
بسرشتہ انتظام فراہم آمد۔ چون آغاز طبعش در سن یکہار و سہ صد و
ہجہ ہجری شد ہند اموسوم بہ ^{۱۱}کلاب گردید۔ ژرف نگاہان سخن ہراسے
نیکو دانند کہ پردگیان آسمانی از بہان خانہ معانی چگونہ بر فراز حروف
خرامش دارند و نور سان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب خانہ دل رسیدہ
بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از وہ بہ چشمست سنجری فاصل
ورفت فحواشش باعزش برین یکتای متواصل۔ صفای اوراتش
عذار شاہدان پری رخسار را در عرق خجالت نشاندہ و ملاحظت معانی
اطرافت الینش شور در تمام عالم افکندہ۔

درین سفینه نظر کن بحشم معنی بین
 سفینه نیست غلط میگویم که دریائیت
 و قیقه های سعایش در لباس حرون
 مفروضیت ز بهر و رون غمزگان
 ز بسکه عنبر و شکیت توده بر توده
 ز که نه گونه سخنها تاز و ترونو
 رفیق اهل عراق و انیس عشاق است
 سفینه با همه در بحر دیده اندوسه

که رشک لبت ثانی و صورت چمن است
 که دست عقل در اطراف او گهر چمن است
 چو در سیاهی شب روشنی پروین است
 جواهریت که همچون تلخ و شیرین است
 دماغ دانش و اندیشه عطر گلین است
 بدست اهل خرد دسته ریاضین است
 ندیم خلوت و زنتی که سلاطین است
 سفینه که در بحر یا بود این است

از آنجا که بنیاد گویائی برگونیاسه مستناسائی باشد بجز زبان خموشی سراسیدن
 سزاوار نبود - کدام یار که دریاسه بسوسه در آورد و کجا نیر و که محیطی قطره
 گزارش دهد -

سخن را با ستایش نیست حاجت
 کبوشن محرمان خود راز گوید
 تو در یار خروشیدن میاموز
 تو بلبل را سراسیدن میاموز

ناکام دست از آن باز داشته به یک قطع تا ریح قطع دیوان
 اکتفای کند -

قطعه تاریخ

<p>مربوب دل اهل صفاشد مقبول بدرگاه خدا شد ~ ۱۳ ۱۹</p>	<p>شیرین سخن حضرت عاجز عاصی سخن طبعش که رستم زد</p>
---	---

طبعزاد خاندان شیرازی مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به آخوند شیرازی در عدالت العالمیه نظام
میدین خلف الصدوق چنان دیوان بزرگ که بعد از تمام کتاب سید ابی ادریس بنیاد درج نموده شد -

<p>شده چاپ دیوان عاجز سخنوز هر یک نقطه اشش خال خیار و لبر هر یک مطلع اشش و کسش مهر خاور معانی در و چون ستمی روح پرور بزرگت و ناخ سخن بشده مطر به ملک سخن کار ساز و نظمند دو صد سلسبیل و دو صد حرف کوش چه بستان جاوید نیست بهمیر</p>	<p>گوی صبا شده اهل سخن را هر یک صفاش عارض خوب رویان هر یک بیت اوست ابرو سب جانان هر یک لفظ او همچو جام مصفا مضامین شگفته چه گلهای تازه ندیدم چنین شمسوار معانی ز طبع روانش شده آشکارا سخن طبع دیوان او گفت احمد</p>
---	---



غلط نامہ

صحیح	غلط	صفحہ	صفحہ
آورد	آوردہ	۶	۶
برا آوردہ	براوردہ	۳	۳
گزییر	گزییر	۱۲	۱۲
عرضہ	غوض	۵	۵
مسجد نشین	مسجد وین	۱۳	۱۳
از پی شعی ہجوم	از پی سوی جری	۶	۶
اسلم	اسکم	۱	۶
روحم	روحش	۶	۸
موجود و کلوم	موجود و کلوم	۱۰	۷
سروسا	سرو	۳	۱۰
نیاد	نیاید	۷	۱۲
گرویدہ	کردیدہ	۱۲	۷
پارسائی نا	پارسائی را	۱۱	۱۳

صفت	مفسر	غالب	صحیح
۱۴	۱۳	بیازار	بیازار
۱۵	۱	تقریباً	تقریباً
۱۶	۱	باید	باید
۱۸	۱۴	بزار	بزار
۱۹	۱۵	پست	لبت
۲۶	۴	یادت	یارب
۳۹	۲	ارزوی	آرزوی
۳۱	۲	نفس با	نفس با
۴۲	۴	جان	جا
۴۸	۵	خاکم	نمایم
۵۱	۱۵	راحت	ساحت
۵۳	۲	نشت	نشت
۵۸	۱۳	وخیال	وخیال
۶۲	۱	بزمینت	بزمینت
۶۴	۵	بکوشش	بکوشش
۶۵	۴	سربایه	سربایه

صفحه	موضوع	شماره	موضوع
۶۶	اگر	۱۲	اگر
۶۷	جانابان	۱	جانابان
۶۸	هم کز از آب	۱	گراز آب بها
۶۸	بر در	۵	بر در
۶۹	گشته سلطان	۲	گشته بزاز سلطان
۷۰	از	۳	از
۷۲	عاجزیت	۱	عاجزیت
۷۳	سر قد	۹	سر قد
۷۴	فریاد	۱۳	فریاد
۷۵	چامه	۱۵	چامه
۷۶	صفا	۲	وفا
۷۸	خبر انانکه	۱۱	خبر آنکه
۷۹	در انجار	۱۱	در انجام
۸۰	میکنند	۱۳	میکنند
۸۰	عاطر چون	۱۱	عاطر و چون

صحیح	غلط	سطر	صفحه
زلف	زلفت	۳	۸۱
بنی آصب	بنی	۸	۸۲
دو پاره	دو باره	۹	"
رندان	زندان	۹	۸۳
تجمل	تجمل	۱۱	"
سپاهی پسر	سپاهی پسر	۱۲	"
باشن	بانی	۱۱	۸۴
مذعشق	مذعشق	۱۲	"
نور و سامان	تو عروسان	۱۳	۸۶
بر آستانش	برستانش	۲	۸۷
بس	پس	۱۲	۹۲
بوس	بوسش	۴	۹۶
بختقم	بختقم	۱۵	"
نور	نور	۶	۹۸
تا بست	ترا بست	۵	۱۰۹

صحیح	غلط	سطر	صفحه
جمال خود	جمال و خود	۷	۱۲۴
چون	چو	۶	۱۲۷
بادشا	بادشاه	۱۱	"
پیانیم	سامم	۳	۱۲۸
نیاید	ناید	۱۱	"
آبله پا	آبله بپا	۱۲	"
بگردنت	بگردت	۵	۱۳۰
نیش	مش	۳	۱۳۳
کابین	کابین	۱۲	۱۳۵
چسان	چنان	۵	۱۴۱
مشک بار	مشک تار	۲	۱۴۲
فاک گردیم	فاک کردم	۱۴	"
بود	پود	۱۳	۱۴۵
ما	ه	۷	۱۴۷
زندگی	زندگی	۱۳	"

صحیح	غلط	سطر	صفحه
مرا	ترا	۲	۱۴۹
جنونم	جنم	۱۳	"
درون	روان	۱	۱۵۰
واشد	شد	۲	"
دورلف	ارلف	۱۵	"
شدرای	سرای	۸	۱۵۱
ارشون	ارخوان	۱	۱۵۲
نیاسودم	پياسودم	۴	۱۶۱
رسد	رسیید	۱۰	۱۶۲
چراکبس	چراکنی	۱	۱۶۳
فار	نار	۱۵	۱۶۵
ببند	به بند	۱۵	۱۶۸
یاری	باری	"	"
نگاه	کاه	۳	۱۷۰
بیا	بلا	۱۲	"

صفت	شماره	غلط	صحیح
۱۶۱۲	۱۵	برام	برام
۱۶۱۶	۶	منصود	منصود
"	۷	چوشه	جوشه
"	۱۱	عاجز و مسکین	عاجز مسکین
"	۱۵	رسده	ریمده
۱۶۱۸	۱۱	یا ذوالکرم	یا ذوالکرم
"	۱۳	ستقامت	استقامت
۱۸۰	۱۲	ملک ا	ملک را
۱۸۱	۱۰	پایش	پاش
"	۱۱	ربو در دست	ربودی دل زدست
۱۸۲	۲	نتم	تنم
"	۱۰	میکنم	جاسیکه
۱۸۳	۱	نه آئی	نه آئی
"	۳	جفا	جفایا
۱۸۵	۱۳	یا ذوالخلوص	یا ذوالخلوص

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱	بجنب	بجنب
"	۵	ساق	ساقی
"	۱۲	یرانی	بوانی
"	۱۵	ستہا	ستہا
۱۹۳	۱۳	جو	جو
۱۹۴	۱۰	خود اچونی	خود اچونی
"	۱۱	کا	کند
"	۱۵	ص	صح
۱۹۹	۲	فرمان پر	فرمان پر
۲۰۱	۱۳	سردارم	سرے دارم
"	۱۴	سر	سرے
۲۱۲	۱۵	خود پرکشت	خود کشت
۲۱۵	۵	دیدہ	دیدنی
"	۵	پودنی	بودنی
"	۱۴	حقیقت	حقیقت

صفحہ	سطر	عناص	صحیح
۲۲۰	۷	ستخیر	ستخیر
۲۲۲	۶	گم کس	خم گشت
"	۱۵	دیدے	دیدے
۲۳۳	۱۲	ہلال	ہلال
۲۳۴	۹	شجاعت	شفاعت
"	۱۳	ایمان دل	ایمان و دل
۲۴۰	۱۳	فتیاب	فتح یاب

CALL No. 19150151 ACC. No. 4881
ع ۱۱۱۱
 AUTHOR عاجزہ سید غلام دہلوی
 TITLE دیوان عاجزہ

19150151
 ع ۱۱۱۱
 4881
 عاجزہ سید غلام دہلوی
 دیوان عاجزہ

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

